

استاذنا
الشيخ
الرحمن
الرحيم

قلعه قیام

روایت حماسه روستای قلعه نو کهنک
در قیام ۱۵ خرداد ۱۳۴۲

رحیم مخدومی



نشر نشاد

عنوان: قلعه قیام

نویسنده: رحیم مخدومی

ویراستار: الهام فرخی

گرافیسیت: زهرا سالمی نژاد

ناشر: نشر شاهد

شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

شابک: ۹-۸۶-۳۹۴۶-۳۹۴۴-۹۶۴-۹۷۸

نوبت چاپ: اول ۱۴۰۲

قیمت: ۶۰.۰۰۰ تومان

آدرس نشر: تهران، خیابان ۱۲ فروردین،

بعد از چهارراه نظری، بن‌بست حقیقت، پلاک ۶، واحد ۱

شماره تماس: ۶۶۹۶۳۱۵۵ - ۰۲۱

فهرست

من مهابادی ام یا تُرک خمسه؟	۹
روضه را برقرار کنید	۱۳
دانش آموزی که دکان دار روستا شد	۱۷
در کلبه‌ی ما رونق اگر نیست، صفا هست	۲۱
یک خانواده چندصد نفره	۲۵
جگر روستا را خنک می‌کردم	۲۷
موتور رکس، تاکسی در بست حاج آقا	۲۹
سربازهای خمینی در روستای قلعه نو	۳۱
پچ پچ قبل از واقعه	۳۵
چوبدستی ام کجاست؟	۳۹
اتفاقی برای آیت‌الله خمینی افتاده!	۴۷
قطره‌ها رو د شدند	۵۳
به فکر توشه باشید	۵۷
راه را بسته‌اند!	۶۱
وقتی پدرم را گم کردم	۶۳

چوبدستی خوش دست مش رضا	۶۷
دروغ نجات بخش	۷۱
صدایی، برای نشنیدن صداهایی!	۷۵
در خیمه ها چه خبر؟	۷۷
حق حساب	۸۵
درمان، جُرم بود!	۹۵
یک لوتی به نام عباس زاغی	۹۹
شبی که روستا بیدار ماند	۱۰۱
عمو نیامد	۱۰۳
پدرت روی دست من جان داد	۱۰۵

تقدیم به

مردم نجیب ورامین قدیم؛ شامل: پیشوا، جوادآباد، ورامین، قرچک و پاکدشت.

مردمانی که ساده‌زیستی، پاکدستی، ارادت به اهل بیت، غیرت و شجاعت، خصلت بارزشان بود. از همین رو در عصر تنهایی حضرت روح‌الله، جوانمردانه به یاری‌اش شتافتند. وقتی انقلاب خمینی با یک ائتلاف بین‌المللی در جنگ تحمیلی ۸ ساله تهدید شد، چنان از جان گذشته ظاهر شدند که بیش از ۲۴۰۰ شهید از بهترین دسته‌گل‌هایشان را تقدیم کردند.

تقدیم به فرزندان و نوادگان آن بزرگمردان، که در جنگ‌های نرم عصر حاضر، در عصری که تشخیص بس سخت و پیچیده است، تشخیص می‌دهند و نایب امام زمانشان حضرت امام خامنه‌ای را تنها نمی‌گذارند.

دروود بر شرف و غیرت‌تان؛ همشهری‌های خوب و دوست‌داشتنی‌ام!

رحیم مخلومی

دی‌ماه ۱۴۰۱ - ورامین

من مهابادی ام یا تُرکِ خمسه؟

اسمش حاج بابا بود، فامیلی اش تُرکِ خمسه. در عید قربان به دنیا آمده بود، از بیچگی حاجی صدایش می زدند. حالا سن و سالی ازش گذشته و پدر بزرگ من شده بود؛ پدرِ مادرِ من.

حاج بابا در زندگی ام نقش کلیدی داشت. به خاطر همین روایت ۱۵ خرداد را با قصه ی او شروع می کنم.

فرزند نداشت. یک دختر داشت به نام فاطمه. یک جوان مؤمن زحمتکش به نام مسیب مهابادی می رود به خواستگاری اش و من می شوم اولین فرزند این زوج مؤمن انقلابی.

جا دارد پرسید اگر فامیلی پدرت مهابادی است، تو چرا تُرکِ خمسه ای؟ حکایت جالبی دارد. وقتی من به دنیا آمدم، حاج بابا و مادر بزرگم؛ شهدی مریم، مرا به فرزندخواندگی بردند خانه شان تا از تنهایی درآیند.

من مادر بزرگم را مادر صدا می زدم و جالب این که به مادر خودم می گفتم
آبجی!

به حاج بابا می گفتم آقا و به پدر خودم، بابا. این ها را حتماً بزرگ ترها یادم داده بودند.

خانه ی حاج بابا فاصله ی زیادی با خانه ی بابا مسیب ام نداشت؛ نهایت، چند تا خانه. همه در یک روستا بودیم. روستای قلعه نو کهنک، از توابع پیشوای ورامین. آن موقع پیشوا یک شهرستان مستقل نبود، بخشی از ورامین بود. حالا برای خودش مستقل شده و پیشوایی ها با حساسیت تمام می گویند؛ پیشوای تهران، نه ورامین!

حاج بابا اصالتاً اهل خمسه ی زنجان بود. با مادر بزرگم ترکی صحبت می کرد. این که چگونه سر از ورامین و پیشوا و روستای قلعه نو درآورد، برای خودش قصه ای دارد.

در جوانی چاروادار (چهارپادار) بود. چاروادارها به قول امروزی ها مسافرکش و بارکش بودند. از این روستا به آن روستا، از این شهر به آن شهر. کارشان خیلی سخت بود. گاهی چندین شبانه روز در جاده ها و بیابان ها با اسب و قاطر و شتر و الاغ راه طی می کردند، تا برسند به مقصد. همین شغل، حاج بابا را با ورامین و پیشوا و امامزاده جعفر آشنا کرد.

وقتی قحطی و سختی زندگی به او فشار آورد، دست همسر و تنها دختر کوچکش فاطمه را گرفت و آمد روستای فتح آباد پیشوا. چند سال بعد، تنها دخترش عروس روستای قلعه نو شد.

فتح آباد تا قلعه نو فاصله ی چندانی نداشت. حاج بابا و مادر بزرگ مریم می توانستند تندتند به دخترشان سر بزنند، اما دلشان طاقت همین یک ذره دوری را هم نداشت.

یک قطعه زمین در قلعه نو می خرید. خانه ای می سازند و کوچ می کنند به قلعه نو. همسایه دخترشان می شوند.

من از بچگی با آن ها بزرگ شدم. خیلی شب ها همراه آن دو می رفتیم منزل

پدر و مادرم شب نشینی و یا آن‌ها می‌آمدند منزل حاج بابا. یک روز کدخدای ده، خانه به خانه درها را می‌زند، برای صدور شناسنامه. تا آن موقع کسی شناسنامه نداشت. وقتی می‌رسد به خانه‌ی حاج بابا، می‌گوید: «حاج بابا! اسم این بچه را چه بنویسم؟»

این لحظه، لحظه‌ی حساس تعیین تکلیف برای فامیلی من بود. کدخدا از قصه‌ی من خبر داشت. باین‌حال اختیار را به حاج بابا می‌دهد. در آن سال‌ها برای نوشتن تاریخ تولد و انتخاب فامیلی سخت نمی‌گرفتند. حاج بابا می‌گوید: «بنویس محمدحسنِ تُرکِ خمسه.» از آن تاریخ، من به‌طور رسمی می‌شوم فرزند حاج بابا ترک خمسه. اگر در قضیه بگیر و ببند ۱۵ خرداد، مأمورها نیامدند سراغ من، یک دلیلش همین بود؛ فامیلی ام با فامیلی پدرم که شهید ۱۵ خرداد شد، فرق داشت. او مهابادی بود و من ترک خمسه.



محمدحسن خمسه در نوجوانی

روضه را برقرار کنید

پدرِ پدرم؛ یعنی پدر شهید مسیب مهابادی، مشهدی محمدصادق بود. من به او می‌گفتم باباجون. با مش بتول؛ یعنی مادر بزرگم زندگی می‌کرد. کنار مسجد قلعه نو خانه داشت. ماه رمضان یا محرم که می‌شد، مش محمدصادق، پسرهای متأهلش را صدا می‌زد. می‌گفت: «روضه را برقرار کنید.»

منظورش این بود که هر شبِ این ماه را با برگزاری روضه‌ی خانگی پر کنید. چند شب را خودش عهده دار می‌شد، چند شب را پدر من، چند شب را عمومی؛ مشهدی سیف‌الله. چند شب را هم عموی دیگرم مشهدی قاسم... خلاصه با یک برنامه ریزی دم‌دستی، کل شب‌های ماه پر می‌شد. قبل از شروع روضه، مرا صدا می‌زد. می‌گفت: «محمدحسن! برو پشت‌بام، مردم را صدا بزن، بیایند روضه.»

می‌پریدم روی بام کاهگلی خانه و رو به چهار طرف داد می‌زدم: خدا پدر و مادر اهل روضه را بیامرزد. مردم! اهالی قلعه‌نو! ای اهل روضه! بیایید منزل

مش محمدصادق. بیایید برای روضه. الآن شروع می شود.
بابابزرگم خیلی احترام داشت. ریش سفید روستا بود. مرد و زن و جوان و
کودک می آمدند منزلش؛ همه صاف و ساده.
روشنایی اتاق‌ها با فانوس و گردسوز بود. پذیرایی هم با یک قند و چای
ساده. البته مش محمدصادق انجیر خشکه هم کنارش می گذاشت؛ چون باغ
انجیر داشت.

تابستان‌ها وقتی انجیرهای باغش را جمع می کرد، پهنشان می کرد روی
زمین صاف و تمیز شده، تا زیر تابش آفتاب، خشک شود. بعد، کوت
می کرد روی هم. چندین جوال و گونی می انداخت روی انجیرها. همین طور
می ماند تا پاییز.

فصل پاییز، فصل جشن انجیر باباجون بود.
یک ترازوی طنابی داشت. آن را می آورد، انجیرها را ۵ من، ۵ من می کشید
و می گذاشت کنار. هر من ۳ کیلو است و ۵ من می شد ۱۵ کیلو.
می گفت: «این ۵ من را بدهید به حمّامی. خیلی زحمت می کشد.
نصفه شب از خواب بلند می شود، آب حمام را گرم می کند تا مردم روستا
بروند حمام.»

این ۵ من را بدهید به فلانی. ازکارافتاده است. دستش به دهانش نمی رسد.
این ۵ من را بدهید به فلانی. نابیناست.
این را بدهید به کل محمد سلمانی.»

کار کل محمد، سلمانی بود؛ یعنی اصلاح موی سر مردها و پسرهای
روستا. آدمی خیر، مهربان و دوست داشتنی. وسایل سلمانی اش یک ماشین
اصلاح دستی بود، یک شانه و آینه و یک تکه پارچه که دور گردن و شانه‌ها
می بست تا لباس‌ها و تن آدم مویی نشود.
کل محمد وسایلش را می گذاشت داخل کیفش و از خانه می زد بیرون.

هر بچه یا بزرگ‌تری را می‌دید که موهایش بلند است، می‌گفت: «بنشین
موهایت را ماشین کنم.»

بابت این کار از کسی پول نمی‌گرفت.

صدای خوبی هم داشت. هر وقت کسی می‌خواست برود مشهد مقدس،
او را صدا می‌زدند برای چاوشی خوانی.

- کل محمد! بیا چاوشی بخوان.

می‌آمد. از روستا تا ایستگاه قطار، همراه با همراهان زائر، پیاده می‌رفت و
در طول مسیر، چاوشی می‌خواند.

- اول به مدینه مصطفی را صلوات.

دوم به نجف شیر خدا را صلوات.

سوم به...

این، همه‌ی هنر کل محمد نبود. او دستی در طبابت سنتی هم داشت.
هر پسری که به دنیا می‌آمد، ختنه‌اش با کل محمد بود؛ باز هم بدون
چشمداشت.

هرسال باباجون به خاطر این صفای او، از انجیره‌هایش، سهمی برای او در
نظر می‌گرفت.

علاوه بر نیازمندان و آدم‌های باصفا، سهم ارباب را هم باید می‌داد. بعد،
هر آنچه می‌ماند، برای خودش بود و فرزندانش.

در مجالس روضه، همین انجیره‌ها پذیرایی ساده‌ی چای را کمی رنگی
می‌کرد.



ورودی روستای قلعه نو کهنک- زیرگذر خط آهن



مزار مش محمدصادق (پدر شهید مسیب مهابادی)
و مشهدی رمضان (مجروح ۱۵ خرداد و برادر شهید مسیب)

روایت حماسه
روستای قلعه نو کهنک
در قیام ۱۵ خرداد ۱۳۴۲

دانش آموزی که دکان دار روستا شد

حاج بابا مرا خیلی دوست داشت، من هم او را. ثابت کرده بود که اگر یک پسر می داشت، هر آنچه از دستش برمی آمد، نثارش می کرد. اغلب بچه های روستا، کشاورزی می کردند و دنبال درس و مشق نمی رفتند. با تلاش حاج بابا، من از ده سالگی شروع کردم به درس خواندن. روستای ما دبستان نداشت. بزرگ ترها دست به دست هم دادند و یکی از خانه ها را تبدیل کردند به دبستان. من از ده سالگی شروع به تحصیل کردم و بدون وقفه تا شانزده سالگی خواندم. بعد از این که مدرک سیکل را گرفتم، گفتم: تا همین جا برای من بس است. از حالا به بعد می خواهم بروم دنبال کار. می خواهم دکان داری کنم.

حاج بابا یکی از اتاق هایش را در اختیار من گذاشت. گفت: «این هم دکان. برو ببینم چه کار می کنی؟»

مقداری پول از او گرفتم، رفتم شهر. کمی خرت و پرت و مداد و دفتر خریدم. برگشتم. به بچه های دبستان گفتم؛ من یک دکان باز کرده ام. از این به بعد هر چه می خواهید، بیایید خانه ی حاج بابا.

در حیاط حاج بابا همیشه باز بود. بچه ها می آمدند. خرید می کردند. می رفتند.

وقتی حاج بابا دید در کارم جدی هستم، دیوار طرف کوچه را برداشت. من هم یک کرکره جور کردم. مغازه شکل رسمی به خود گرفت.

یک روز فروشنده ای دوره گرد با شترش وارد قلعه نو شد. بازش نمک بود. گفت: «شنیدم در این روستا دکان دایر شده. برایت نمک آورده ام!»

گفتم: من این همه نمک را می خواهم چه کار؟
دیدم حالش گرفته شد. دلم برایش سوخت. گفتم: همه ی نمک هایت را خالی کن.

یک روز دیگر جوان دستفروشی ۳۰۰ شیشه چراغ گردسوز گذاشته بود روی سرش، از پیشوا تا روستا پیاده آمده بود. به این امید که من از او بخرم. به او هم گفتم: همه ی بارت را بگذار. برو.

از دلم نیامد این بار سنگین را دوباره برگرداند. بعد رو کردم به خدا. گفتم: خدایا! من به این ها رحم می کنم، تو هم به من رحم کن.
مشری هایم هرروز بیشتر می شد.

رسم بود؛ محرّم ها هرکس نذری می داد، فقط بزرگ ترها را دعوت می کرد. اوضاع مالی مردم خوب نبود. نمی توانستند بچه ها و حتی خانم ها را دعوت کنند. یک نفر می ایستاد جلوی در و اجازه نمی داد بچه ها بروند تو. من وقتی این صحنه را دیدم، خیلی ناراحت شدم. دلم به حال بچه ها سوخت. گفتم: خدایا! دست و بال مرا بازکن تا بتوانم به بچه ها نذری بدهم.

دکانم رونق گرفت و باعث شد نذرَم را ادا کنم. از همان سال شروع کردم. اول به بچه ها نذری دادم. وقتی وضعم بهتر شد، به همه گفتم بیایید.

الآن که ۶۰ سال از شروع این برنامه گذشته، هر سال دو سه بار در یک مسجد بزرگ شهر نذری می دهم. در سطح شهرستان اعلام می کنم؛

سفره‌ی احسان اهل بیت است. ما هم خادم اهل بیتیم. هرکس می‌تواند،
قدم بر دیدگان ما بگذارد، بیاید.
هم در ماه محرم و صفر و هم در سالگرد رحلت امام خمینی و شهدای
مظلوم ۱۵ خرداد، این برنامه به راه است.
من این درس‌ها را پای روضه‌ها و سخنرانی‌های علمای روستا یاد گرفتم.



محمدحسن خمسه در جوانی

در کلبه‌ی ما رونق اگر نیست، صفا هست

روستای ما و اغلب روستاهای پیشوا روحانی نداشت. بزرگ‌ترها می‌رفتند قم، از مراجع تقلید تقاضا می‌کردند برای برپایی مراسم‌های محرم، صفر و ماه مبارک رمضان روحانی بفرستند.

وقتی یک روحانی وارد منطقه می‌شد، در چندین روستا از او استفاده می‌کردند. طوری که آن بنده‌ی خدا دیگر وقت سر خاراندن نداشت. از صبح تا شب وقتش را پر می‌کردند. ساعاتی در قلعه‌نو، ساعاتی در کهنک، ساعاتی در حبیب‌آباد و ساعاتی در هاشم‌آباد.

این مجالس داشت مردم را آماده می‌کرد برای روز امتحان. همین روضه‌ها، سخنرانی‌ها، نذرها و سینه‌زنی‌ها...

آباد کردن آخرت برای مردم خیلی بااهمیت‌تر از آباد کردن دنیا بود.

با این که خودشان نیازمند بودند، برای مذهب و عقایدشان مشتاقانه خرج می‌کردند. از معاش می‌زدند و خرج معاد می‌کردند. شناختشان را بالا می‌بردند. اموال اندکشان را با خمس و زکات، پاک و طاهر می‌کردند.

اوضاع مالی مردم به قدری خراب بود که خیلی ها توان خرید لباس مشکی نداشتند. یک بار اهل هیأت پول گذاشتند روی هم، چند تا لباس مشکی خریدند و وقف مسجد کردند. موقع عزاداری هرکس لباس مشکی نداشت، از مسجد به امانت می گرفت و بعد از مراسم پس می داد.

قلعه نو مسجد نداشت. مجالس روضه و سخنرانی در خانه ها برپا می شد. به جز محرم و صفر و رمضان که هر روز و هر شب مراسم داشتیم، در ماه های دیگر هیأت هفتگی برقرار بود.

شیخ حسن علیکاهی یک خانه ی بزرگ داشت؛ دارای چندین اتاق و حیاط باصفا که جوی آب زلالی از آن رد می شد. دو درخت چنار بزرگ هم در وسط حیاط سایه می انداخت.

یک روز گفت: «این خانه ی من وقف مسجد.»

به همین راحتی!

از آن موقع، روستای ما هم مسجد دار شد؛ مسجدی که نه برق داشت و نه بلندگو. وقت اذان صبح، خود شیخ حسن علیکاهی می رفت بالای بام مسجد و اذان می گفت. صدای رسایی داشت؛ صدایش به همه ی خانه ها می رسید. بعد از اذان، در همان جا چند تا موعظه می کرد.

- مردم! پاشید نماز بخوانید. گره همه ی کارها با نماز باز می شود. شیطان را لعنت کنید. پاشید...

دامادش شیخ احمد خراسانی بود. او هم صدای خوبی داشت. نوحه می خواند؛ چه نوحه هایی!

پدرم میانداری می کرد.

زمستان ها و در روزهای برفی و بارانی، نماز را داخل اتاق ها می خواندیم. وقتی هوا مساعد می شد، می آمدیم حیاط. آب پاشی می کردیم. فرش و گلیم پهن می کردیم و حیاط مسجد را آماده می کردیم برای نماز و یا سخنرانی و روضه.

محرم‌ها به‌جز فرش کردن کف حیاط، یک فرش هم از دیوار آویزان می‌کردیم و به اصطلاح می‌گفتیم؛ تکیه بسته ایم.

عَلَم و کُتَل را خودمان درست کرده بودیم.

یک بار رفته بودم پیشوا. دیدم اوستا مشکی چلنگر (آهنگر) جلوی کارگاهش یک علامت پنج‌تیغه گذاشته. پاهایم چسبید به زمین. ایستادم به تماشا. گفتم: اوستا مشکی! این علامت را خودت درست کردی؟

گفت: «بله.»

پرسیدم: چند می‌فروشی؟

گفت: «بیست تومن.»

سریع برگشتم قلعه نو، رفتم سراغ پدرم. خودم چنین مبلغی نداشتم. گفتم: بیست تومن می‌دهی آن علامت را برای هیأت بخرم؟

بدون معطلی پول را تقدیم کرد و گفت: «بفرما.»

رفتم علامت را خریدم و آوردم روستا. یکی از اهالی روسری آورد، یکی طاق شال آورد؛ بستند به تیغه‌ها. من هم شدم علامت‌کش هیأت.

از آن سال، شور خاصی به هیأت دمیده شد.

شب تاسوعا و روز بنی اسدی که سومین روز شهادت امام حسین و یارانش است، دسته‌ی عزاداری از مسجد می‌آمد بیرون. چرخ‌های در روستا می‌زد،

با هیأت روستاهای معین آباد، حبیب آباد و کهنک، یکی می‌شد و می‌رفت امامزاده جعفر.

این هیأت بزرگ، با علامت پنج‌تیغه، جلوه‌ی دیگری داشت.



مسجد حضرت زینب (روستای قلعه نو)

یک خانواده چندصد نفره

اهالی روستای قلعه نوروزگار خوشی را با هم سپری می کردند. همه اهل محبت به همدیگر بودند. هرکس هر کاری از دستش برمی آمد، دریغ نمی کرد. اهالی روستا خودشان را یک خانواده بزرگ حس می کردند. حاج بابا می گفت: «یک سال قحطی آمد. گندمها را سن زد. سن حشره ی ریزی است از خانواده ی ساس ها که مغز گندمها را می خورد. آن سال پاییز و زمستان سختی در انتظار مردم بود. نمی شد آن ها را به حال خودشان رها کرد تا از گرسنگی بمیرند.»

قلعه قیام

۲۵

حاج بابا می گفت: «رفتم سراغ کدخدا. گفتم من می توانم مشکل مردم را حل کنم. گفت چگونه؟ گفتم فامیل های ما در خمسه ی زنجان زندگی می کنند. آن جا زمین های حاصلخیزی دارد. هر سال کشاورزان مقدار زیادی گندم کشت می کنند. چند تا چهارپا به من بده، می روم، گندم بار می زنم، می آورم.»

کدخدا گفت می دانی از این جا تا زنجان چند روز راه است؟ اصلاً از کجا

معلوم سالم برسی؟ از کجا معلوم سالم برگردی؟ اگر راهزن ها موقع رفتن پول هایت را بگیرند چه؟ اگر موقع برگشت، بار گندمت را غارت کنند چه؟ گفتم من چندین بار این راه را طی کرده ام. حالا هم توکل می کنم بر خدا. خدا فرمان حرکت داده، نه نشستن و دست روی دست گذاشتن. سستی و ناامیدی فرمان شیطان است. رفتن و حتی موفق نشدن، بهتر از این است که بنشینیم و شاهد تلف شدن زن ها و بچه ها باشیم.

کدخدا چند تا الاغ و مقداری پول جور کرد، داد به من. تعدادی از جوانمردهای قلعه نو گفتند ما هم با تو می آییم.

چوب دستی ها و قمه و قداره هایمان را برداشتیم و راه افتادیم. شش شبانه روز در راه بودیم. وقتی برگشتیم، مردم ده آمدند به استقبالمان. انگار کاروانی از حج برگشته بود. روستا نشاط گرفت. کدخدا گندم ها را بین اهالی قسمت کرد. بعد گفت این مقدار برای مصرف یک سال کم است، اگر می توانی باز هم برو.

یک بار دیگر رفتیم. وقتی برگشتم، گفتم این بار می روم مازندران برای آوردن برنج.

مردم خیلی خوش حال شدند.»

این خاطرات حاج بابا به من روحیه می داد. من هم قصد داشتم یک جوری به مردم خدمت کنم. تصمیم گرفتم روز به روز به دکانم رونق بیشتری بدهم. احتیاجات مردم را از هر جا که هست تهیه کنم. چند وقت که گذشت، دیدم شده ام همه چیز فروش!



روستای قلعه نو کهنک (روستای پشت خط)

جگر روستا را خنک می کردم

کم کم علاقه پیدا کردم به بستنی سازی. بستنی احتیاج به شیر و شکر و نمک و یخ داشت. مادر بزرگ؛ مریم، هر روز شیر گاوها را می دوشید، می برد امامزاده جعفر برای فروش. یک روز به او گفتم: مادر! از فردا شیرها را بفروش به خودم. می خواهم بستنی درست کنم.

برای تهیه ی یخ، باید می رفتم امامزاده جعفر. در آن جا یک کارخانه یخ سازی بود. چند قالب یخ روی ترک بند دوچرخه ام می بستم و می آوردم قلعه نو. مقداری از آن ها را برای درست کردن بستنی استفاده می کردم، مقداری را می گذاشتم برای فروش به مردم؛ چون در روستا از برق و یخچال خبری نبود. باقیمانده یخ را آب یخ صلواتی درست می کردم، می گذاشتم جلوی دکان. مردم می آمدند، می نوشیدند؛ سلام بر حسین، لعنت بر یزید می گفتند.

پیش از من، عمو قاسم یخ فروش روستا بود. آن موقع پیشوا کارخانه یخ سازی نداشت. عمو می رفت روستای حصار سرخ. در آن جا یخ ها را بار الاغ می کرد، می آورد قلعه نو.

حصار سرخ یخچال سنتی داشت. چندین متر پله می خورد، می رفت زیرزمین. آب قناتی که از آن زیر رد می شد، در اثر شدت سرما یخ می بست. مردم از آن یخ های طبیعی استفاده می کردند. حالا تأمین یخ روستا افتاده بود دست من. پدرم می گفت: «محمدحسن! شب ها برای مسجد هم آب یخ بیاور.»

می گفتم: چشم.

شب های ماه رمضان و محرم و صفر، مردم بعد از نماز مغرب و عشاء در مسجد می نشستند و مراسم برپا می کردند. من به امر پدرم، آب یخ این مراسم ها را تأمین می کردم.

بعد از آماده کردن آب یخ، چراغ بادی را روشن می کردم و می بردم مسجد. چراغ بادی را چراغ زنبوری هم می گفتند. یک مخزن کوچک نفت داشت. تلمبه می زدیم، نفت با فشار وارد توری می شد. وقتی کبریت می زدیم، توری آتش می گرفت و با نور سفیدی که داشت، اطراف را روشن می کرد. وقتی دست و بالم باز شد، دوچرخه ام را تبدیل کردم به موتورگازی رکس. مشتری هایم زیاد شده بود. علاوه بر روستای خودمان، برای چند روستای دیگر بستنی می بردم. موتور رکس، سختی کارم را آسان می کرد و کندی کار را سرعت می داد.



بعد از آماده کردن آب یخ، چراغ بادی (زنبوری) را روشن می کردم، می بردم مسجد.

موتور رکس، تاکسی دربست حاج آقا

از موتور رکس برای جابه جایی حاج آقا هم استفاده می کردم. یک روحانی وقتی برای تبلیغ می آمد این جا، مردم غنیمت می شمردند. تمام وقتش را پر می کردند. یک صبح تا شب، حاج آقا باید در چند تا روستا منبر می رفت. وسیله نقلیه ای در کار نبود. نه فقط وسیله نقلیه، جاده ای هم در کار نبود. آن موقع، بهترین وسیله نقلیه موتورگازی رکس بنده بود. دو لیتر بنزین می ریختم توی باکش، گازش را می گرفتم، می رفتم حبیب آباد.

- آشیخ عباس! آمده ام شما را بیرم قلعه نو. بفرما سوار شو.

شیخ عباس کریمیان می نشست ترک موتور. با هم می آمدیم قلعه نو. سخنرانی می کرد. روضه می خواند. بعد می رفتیم هاشم آباد. از هاشم آباد به معین آباد.

وقت هایی می شد من نمی توانستم بروم دنبالش. بنده ی خدا تمامی این مسیرها را پیاده می رفت.

آمدن روحانی از قم و رفتن اهالی به قم، چشم و گوش آدم های باهوش

و حق طلب منطقه را باز کرده بود. مردم می دانستند آن بالا چه خبر است. می دانستند شاه طاغوت است و طاغوت حق حاکمیت بر مردم را ندارد. آن هم طاغوتی که شمشیرش را از رو بسته برای زدن ریشه ی اسلام. مردم می دانستند تنها اسلام است که حق مظلوم را از ظالم مطالبه می کند. منتظر کسی بودند تا قد علم کند. وقتی زمزمه ی حق خواهی روح الله خمینی در جامعه پیچید، مردم مشتاقانه استقبال کردند.

پدرم می گفت: «یک بار خبر رسید شاه به خمینی گفته تو کسی را نداری. چیزی هم نداری.»

مردم سراسر کشور وقتی این خبر را شنیدند، تصمیم گرفتند پول جمع کنند، بفرستند دفتر آیت الله خمینی تا شاه بفهمد خمینی هم پول دارد، هم طرفدار. ما هم در این روستا پول هایمان را گذاشتیم روی هم و فرستادیم دفتر آیت الله.»



از موتور رکس برای جابه جایی حاج آقا استفاده می کردم.

سربازهای خمینی در روستای قلعه نو

یکی از اثرات منبرها، تربیت سرباز برای حفظ و حراست از دین و مذهب بود. سربازهای دین، منتظر بودند کسی پرچم مبارزه با طاغوت را به اهتزاز درآورد، تا جانشان را بگیرند کف دستشان و به یاری دین بشتابند. یکی از این سربازها پدر من بود؛ شهدی مسیب مهابادی. یکی شهید ابوالقاسم اردستانی و مجروح این واقعه؛ شهدی رضا علیدوستی.

روستای قلعه نو سربازهای زیادی داشت. من از آن جهت اسم این دو سه نفر را آوردم که شهدا و مجروح واقعه ی ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ هستند. روایت حضورشان در آن واقعه، شنیدنی است.

بیشتر مردم سرشان تو زندگی خودشان بود. نمی دانستند در مملکت چه خبر است. در خانه‌ها از تلویزیون خبری نبود. مردم برق نداشتند، چه رسد به تلویزیون. پول خرید تلویزیون هم نداشتند. از این‌ها مهم‌تر؛ اعتقاداتشان اجازه نمی داد از وسیله‌ای که تصاویر خلاف شئون اسلامی نشان می دهد، استفاده کنند.

سال ۱۳۴۲ پنج سال از آغاز فعالیت تلویزیون در کشور می گذشت. با این حال مردم برای اطلاع از اوضاع کشور، هیچ ابزاری نداشتند. روزنامه بود، اما در مرکز شهرها. آن هم نه روزنامه، بلکه دیروزنامه و پریروزنامه. چون ارسال روزنامه از تهران به برخی استانها و شهرستانهای دور دست، یکی یا چند روز طول می کشید.

در این اوضاع و احوال، رادیو جایگاه ویژه‌ای پیدا کرده بود. به ویژه رادیوهایی که با باتری کار می کرد و نیاز به برق شهری نداشت.

خانواده‌های مذهبی بیشتر از اخبار رادیو استفاده می کردند.

خرید همین رادیوی کوچک ارزان قیمت در توان همه نبود. از کل اهالی روستا فقط یکی دو نفر رادیو داشتند!

گاهی وقت‌ها اهل فامیل و دوستان، رادیو را از صاحب رادیو قرض می گرفتند تا اخبار ایران و بعضاً جهان را گوش بدهند و دوباره برگردانند.

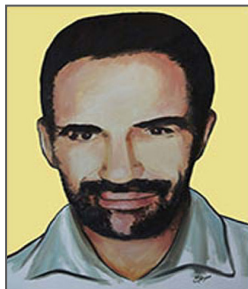
خبرهای مهم، دهان‌به‌دهان می رسید. کسانی که هر روز بار و یا مسافر می بردند تهران، موقع برگشت خبرهای تهران را می آوردند.

کسانی که برای زیارت و یا برای پرداخت وجوهات می رفتند قم، خبرهای قم را می آوردند.

مردم خبرهای مهم سیاسی مذهبی را با روحانیون مستقر در منطقه در میان می گذاشتند و تکلیف شرعی خودشان را جویا می شدند.

خبرها نشان می داد حال و هوای کشور ملتهد است. بعد از رحلت حضرت آیت الله بروجردی، این التهاب داشت بیشتر و بیشتر می شد.

قم برای اهالی ورامین و پیشوا مرکز توجه بود. یکی دو بار من، حاج بابا و مادر رفتیم قم. یک بار هم دسته جمعی با کامیون رفتیم! همه ی مشتاقان روستا ریختند پشت کامیون شاه رجب و یک سفر به یادماندنی رقم خورد. خیلی صفا داد.



شهید مسیب مهابادی



شهید ابوالقاسم اردستانی



رضا علیدوستی (مش رضا)
جانباز ۱۵ خرداد

اغلب شهدای ۱۵ خرداد مزار ندارند، بلکه سنگ یادبود دارند. رژیم پهلوی جنازه شهدا را تحویل خانواده ها نداد. مخفیانه آنها را در قبرستان مسگرآباد تهران دفن کرد.

پچ پچ قبل از واقعه

شب قبل از واقعه، یعنی روز ۱۴ خرداد ۱۳۴۲ محمدعلی عموشعبان، هیأت قلعه نورا دعوت کرد منزلش برای سفره احسان حضرت سیدالشهدا. محمدعلی اهل کهنک بود.

با دسته راه افتادیم. همه بودیم. برادرهایم، پدر، پدربزرگ ها، عموها و مردهای دیگر قلعه نو. فقط عمورمضانم بار برده بود میدان تره بار تهران. محصول کشاورزی اهالی روستا را بار کامیون شاه رجب می کرد و برای فروش می برد میدان تره بار. هر بار که می رفت، ۲۴ ساعت طول می کشید تا برگردد.

قلعه قیام

۳۵

در مراسم شام آن شب، چشمم افتاد به ابوالقاسم اردستانی. با او سلام علیک داشتیم. رفتم سراغش و حال و احوال کردیم. نمی دانستم این آخرین احوال پرسی من با او خواهد بود. روز بعد، ابوالقاسم در واقعه ی قیام ۱۵ خرداد به شهادت رسید. او ۳۰ سال داشت و صاحب دو فرزند خردسال. گل محمد؛ یکی دیگر از اهالی کهنک، هیأت را برای سفره احسان ظهر فردا

دعوت کرد. فردا ۱۵ خرداد بود؛ مصادف با سومین روز شهادت امام حسین علیه السلام؛ معروف به روز بنی اسدی؛ روزی که قوم بنی اسد آمدند کربلا و پیکر مطهر شهدا را از بیابان های کربلا جمع کردند و به خاک سپردند. قرار بود فردا باز هم با دسته بیاییم کهنک، عزاداری کنیم و بعد از صرف ناهار، برگردیم قلعه نو.

من طبق معمول، صبح زود رفتم مغازه. بستنی ام را درست کردم، گذاشتم یخچال تا حسابی خنک شود و برای بعد از ظهر قوام پیدا کند. هوا گرم بود. بعد از ظهرها اهالی روستا هوس بستنی می کردند. قبل از ظهر، همه سیاه پوش، جلوی مسجد جمع شدیم. شیخ احمد مداح هم آمد و یک نوحه را دم گرفت.

الا قبيله ی اسد / من آمدم بیان کنم

ز تشنگان سر جدا / نام و نشان عیان کنم

ذکرگویان، راه افتادیم سمت کهنک.

نزدیک روستا، دسته ی کهنک آمد به استقبال ما. دو دسته در هم ادغام شدیم و با هم عزاداری کردیم.

لابه لای عزاداری، داشت اتفاقاتی می افتاد. بعضی ها درگوشی حرف می زدند. معلوم بود خبری را ردوبدل می کنند. هرکس خبر را می شنید، برافروخته می شد.

این پیچ پیچه ها در حاشیه عزاداری همچنان ادامه داشت، تا عزاداری تمام شد و رفتیم برای ناهار.

عزاداری تمام شد، اما حرف های درگوشی ادامه داشت. یک ترس توأم با نگرانی چهره ها را ملتهب کرده بود.

بعد از ناهار که داشتیم برمی گشتیم قلعه نو، یکی از جوان ها گفت: «من می دانم چه اتفاقی افتاده!»

پرسیدیم: چه اتفاقی؟
 گفت: «قم شلوغ شده. به نظرم شاه آیت الله خمینی را دستگیر کرده.»
 همه میخکوب شدیم. من پرسیدم: تو مطمئنی؟
 گفت: «نه. زود آمدم که برویم اخبار ساعت ۲ رادیو را گوش بدهیم.»
 گفتم: پس عجله کنید.
 گفت: «همه بیاید جلوی مسجد. من می روم رادیو بیاورم.»



قلعه قیام

۳۷

این جا نقطه‌ای است که جوانان روستا جمع شدند، تا با هم اخبار ساعت ۱۴ روز پانزده خرداد سال ۴۲ را گوش بدهند.

چوبدستی ام کجاست؟

خبر، همه جا پیچیده بود. با این حال کسی از جزئیاتش خبر نداشت. مشهدی رضا علیدوستی، هر سال روز بنی اسدی می رفت صحن امامزاده جعفر. آن جا مراسم شبیه خوانی برگزار می شد. بعد از مراسم، می رفتند منزل حاج غلامعلی رحیمی برای ناهار. محمدتقی پسر ارشد مشهدی رضا، ۱۰ ساله بود. او ماجرای پدرش را وقتی بعد از شنیدن خبر دستگیری آیت الله خمینی، سراسیمه به منزل می آید، این گونه نقل می کند: «مدتی از ظهر گذشته بود. همه گرسنه بودیم. ننه در آشپزخانه داشت کتلت درست می کرد. بوی کتلت، اشتهایمان را دوچندان کرده بود. ننه گفت سفره را بیندازید.

در حال پهن کردن سفره بودیم که صدای باز و بسته شدن در حیاط، توجه ما را برد به سمت در. بابارضا بود. تند و برافروخته داشت می آمد داخل. تعجب کردم. هر سال وقتی می رفت مراسم بنی اسد، زودتر از ساعت ۲ برنمی گشت.

وقتی وارد اتاق شد، انگار هیچ کس را ندید. با کسی چشم تو چشم نشد. تکیه داد به پستی. نگاهی به عکس روی طاقچه انداخت و آه کشید. ننه او را خوب می شناخت. وقتی خیلی ناراحت بود، سر به سرش نمی گذاشت. مدتی سکوت می کرد تا آرام شود.

حالا هم سکوت در خانه حاکم شد. ننه به کارش ادامه داد. کتلت ها را داخل پیش دستی چید. گذاشت داخل سفره. بعد، چند پیاله ماست آورد. بعد، سبزی و پارچ آب و مقداری نان محلی.

من و معصومه و صغری که کوچک تر از من بودند، پاورچین آمدم نزدیک و کنار سفره نشستیم. منتظر بودیم بابا هم بیاید. معلوم بود نهار نخورده. لب ولوچه اش خشک بود. ننه برایش یک لیوان آب آورد. بعد منتظر ماند تا بیاید سر سفره. بابا نه لب به آب زد، نه کنار سفره آمد. ننه هم نیامد.

من دستم را با احتیاط دراز کردم سمت نان، که وسط سفره بود. هنوز نان را لمس نکرده بودم که صدای بابا ترمز دستم را کشید.

- محمد!

- بله بابا.

- زود برو خانه ی آقاعباس. بگو بابام گفت رادیو را چند لحظه امانت بدهید.

فوری برخاستم. موقع خروج از اتاق، چشم تو چشم ننه شدم. پر از تشویق بود.

کوچه ها را مثل باد پشت سر گذاشتم. نفس زنان رسیدم به در خانه ی سیدعباس طباطبایی. اهالی روستا او را آقاعباس صدا می زدند. در چوبی خانه شان، نیمه باز بود. لنگه ی در را هل دادم و رفتم تو. وسط حیاط، صدا زدم: آقاعباس!

صدای مردانه ی اکرم خانم، مرا تکان داد.

- کیه؟ چه کار داری؟

گفتم: محمدم. پسر مش رضا. بابام گفت بی زحمت رادیو را امانت بدهید. همان صدا گفت: بیا تو محمد. آقا عباس دراز کشیده. رفتم تو. آقا عباس بالشی گذاشته بود زیر سر و دراز کشیده بود روی گلیم. قیافه اش ناراحت به نظر می رسید. یاد ناراحتی بابا افتادم؛ یعنی چه اتفاق مهمی در روستا افتاده که همه را ناراحت کرده؟ صدای آقا عباس بند افکارم را پاره کرد.

- چی می خوای محمد؟

گفتم: سلام آقا عباس.

- علیک سلام.

- بابام گفت رادیوی شما را قرض بگیرم.

رادیو کنار متکایش بود. با این حرف من، خودش را جمع کرد و نشست. درحالی که از ناراحتی سر تکان می داد، دست دراز کرد سمت رادیو. آقا عباس به رادیو اش علاقه ی عجیبی داشت. هیچ وقت آن را از داخل جلد چرم قهوه ای اش بیرون نمی آورد. مگر وقتی که احتیاج به تعویض باطری داشت. جلد چرم رادیو، همیشه از تمیزی برق می زد. بچه های روستا به رادیوی آقا عباس می گفتند میتسویشی. اسم کارخانه اش بود.

آقا عباس، روزی یکی دو ساعت بیشتر از آن استفاده نمی کرد. به همه کس هم امانت نمی داد. او برای بابارضا احترام خاصی قائل بود. رادیو را گرفت سمتم و گفت: «خیلی احتیاط کن پسر. تو کوچه ندو. مواظب باش از دستت نیفتد. بعد از این که کار مش رضا با رادیو تمام شد، صحیح و سالم برش گردان.»

رادیو را دو دستی گرفتم و گفتم: چشم آقا عباس.

از اتاق زدم بیرون و تا خانه دویدم.

سفره هنوز پهن بود. به جز آبجی صغری، کسی کنار سفره نبود. معلوم بود ننه و بابا لب به غذا نزده اند.

رادیورا دادم دست بابا و کمی دورتر از او، تکیه دادم به دیوار و منتظر ماندم. هیجانم برای فهمیدن علت نگرانی بابا، بیشتر از رفع گرسنگی ام بود. بابارضا باعجله رادیورا روشن کرد و چرخک های تنظیم موج و صدا را چرخاند، تا صدای صاف و بلند گوینده در اتاق پیچید.

من متوجه نبودم گوینده چه می گوید؛ اما می دانستم اتفاقی برای صاحب عکس روی طاقچه افتاده. آن عکس را سیدجعفر حسینی از قم برای بابا آورده بود. چندبار نوشته زیر عکس را با سختی خوانده بودم: تمثال مبارک زعیم عالی مقام اسلام، حضرت آیت الله العظمی آقای خمینی.

از آه کشیدن جان سوز بابا و سر تکان دادن و کف دست بر زانو کوبیدنش فهمیدم بدی اتفاق، بیش از حد تصور من است. طوری که اشک ننه را درآورد و حتی صغری و معصومه را که از چیزی سر در نمی آوردند، نگران کرد.

در این اوضاع و احوال، حس مادری ننه، بر نگرانی اش غلبه کرد و یاد گرسنگی من افتاد.

- محمد، ننه! بنشین سر سفره، ناهارت را بخور. چرا کنار ایستادی؟ معصومه جان تو هم بیا. آبجی تان تنهاست.

معصومه کنار سفره نشست. من هم با احتیاط آمدم کنار سفره. یک شامی برداشتم. گذاشتم لای یک تکه نان. گاز اول را تازه زده بودم که باز هم صدای بابا تکانم داد.

- محمد!

- بله بابارضا.

- برو سریع عموعلی را صدا کن.

ننه - دلسوز و نگران - نگاهم کرد. بابا واقعاً مرا نمی‌دید؛ هیچ کس را نمی‌دید. غرق در فضایی بود که من از آن بی اطلاع بودم. چیزی برای ما مهم تر از حس بابا نبود. داغی حس او، همه‌ی ما اهالی خانه را در خودش ذوب کرده بود. حالا همه‌ی هم ما شده بود همراهی با او.

من لقمه را گذاشتم روی سفره و بدون معطلی دویدم. عموعلی مجرد بود و با مادر بزرگم حاج بی بی زندگی می‌کرد. یکی دو تا خانه با هم فاصله داشتیم.

وقتی بالای سرشان رسیدم، سر سفره بودند. با تعجب نگاهم کردند. نمی‌توانستم حرف بزنم. نفس در سینه‌ام به تلاطم افتاده بود. حرف بابارضا را بریده بریده گفتم. عموعلی بانگرانی رو چرخاند سمت حاج بی بی. وضعیت متلاطم من و نگاه عموعلی، حاج بی بی را به اضطراب انداخت. عموعلی بی معطلی بلند شد.

با هم شتاب گرفتیم سمت خانه. او تندتند راه می‌رفت. من پایه پایش می‌دویدم.

وقتی رسیدیم خانه، بابارضا همه‌ی ماجرا را برای عمو تعریف کرد. - شاه، آیت الله خمینی را دستگیر کرده. تا حالا سابقه نداشت یک مرجع تقلید را دستگیر کنند. آقا را از قم آورده اند تهران. اگر دیر بجنینیم و کاری نکنیم، ممکن است اعدامش کنند. هر کاری بگویی از دست این جلاد برمی آید.

همه‌ی خانه شد یک قلب متوقف. یک قلب متورم نزدیک به انفجار. بابارضا شروع کرد به وصیت: علی، داداش! من باید بروم. تو بمان. جوان هستی. هنوز تشکیل خانواده نداده‌ای. من دیشب خواب دیدم کشته می‌شوم. تو بمان، از بچه‌های من هم مواظبت کن.

ننه نفسش را چنان تو کشید که صدای جیغش در اتاق پیچید. همان موقع

حاج بی بی بهت زده آمد تو.

- این جا چه خبر است؟ چی شده؟ چرا چیزی به من نمی گویند؟
بابا قضیه را به او گفت. رنگ از صورت حاج بی بی پرید. زانوهایش سست شد و نشست.

- به خدا اگر بگذارم پایت را از این خانه بیرون بگذاری. نه! مگر می شود با این حکومت درافتاد؟ به چهارمیخ می کشند. سرب داغ می ریزند تو حلق آدم.

بابارضا می خواست حاج بی بی را قانع کند، عموعلی از او پیشی گرفت.
- داداش رضا. یا ما دو تا با هم می رویم، یا کسی که باید بماند، شما هستی. چون زن و بچه داری. سنی از شما گذشته. اما من چه؟

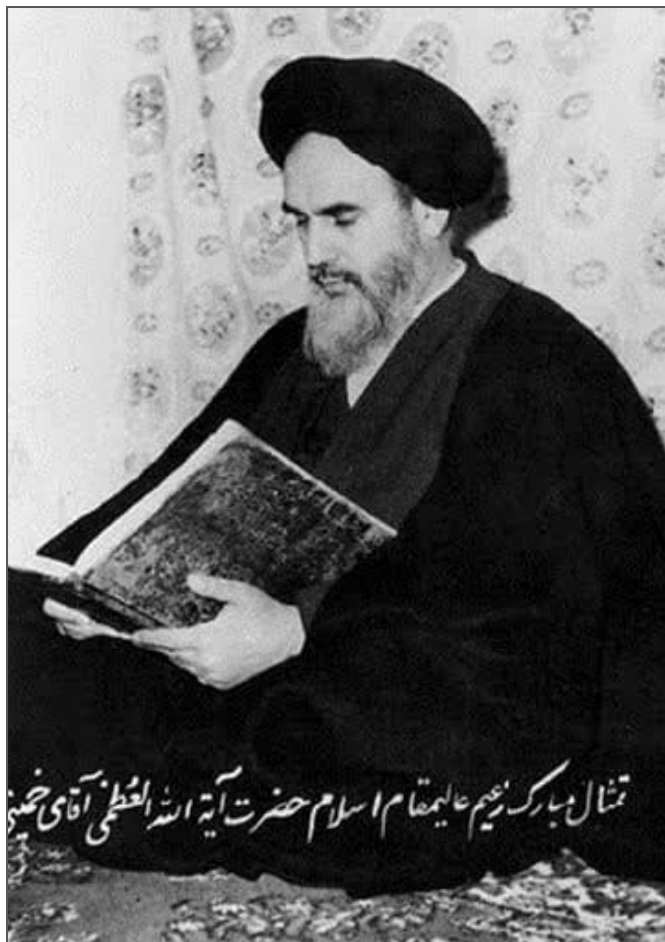
حرف عموعلی، نیمچه امید حاج بی بی را ناامید کرد. اگر تکیه اش را به دیوار نمی داد، حتماً ولو می شد روی گلیم. حال و روز ننه هم بهتر از او نبود. بابارضا با یک یاعلی بلند شد و رفت سراغ چوبدستی اش. چوبدستی خوش دستی داشت. جای دستش را با پوست سفید آهو جلد کرده و انتهایش را یک فلز شش پر چسبانده بود.

وقتی چوبدستی را میان پنجه اش فشرد، حاج بی بی از شدت نگرانی جان گرفت و از جا جهید. پاهایش توان نداشت او را جلو ببرد. با هر جان کندن بود، از بابا و عمو سبقت گرفت و خودش را رساند جلوی در حیاط. راه بابا و عمو را بست.

- نمی گذارم. به خاک پدرتان قسم نمی گذارم. من بچه هایم را از سر راه گیر نیآورده ام!

بابا خیلی عجله داشت. بدون هیچ بحثی از حاج بی بی عبور کرد و از در حیاط خارج شد. تعادل حاج بی بی به هم خورد و افتاد. عموعلی رفت به کمکش.

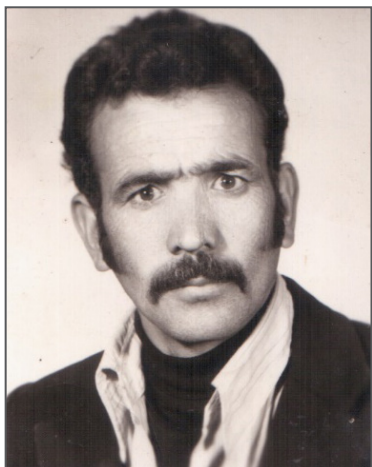
از چشم های ننه، اضطراب می بارید، اما به احترام کشمکشی که بین بابا و حاج بی بی درگرفته بود، حرفی نمی زد.
عموعلی حاج بی بی را به ننه سپرد و از در زد بیرون. من هم دویدم دنبالش.»



قلعه قیام

۴۵

تمثال آقای خمینی در سال ۱۳۴۲



علی علیدوستی (عموعلی)



عکس محمدتقی علیدوستی در کودکی



مزار حاج بی بی (مادر بزرگ محمدتقی)



صفیه کاشانی (ننه)
مادر محمدتقی

روایت حماسه
روستای قلعه نو کهنک
در قیام ۱۵ خرداد ۱۳۴۲

اتفاقی برای آیت الله خمینی افتاده!

جوانی که رفته بود رادیو بیاورد، سراسیمه آمد. همه جمع شدیم جلوی مسجد. از هولمان داخل نرفتیم. عجله داشتیم ببینیم چه خبر شده و چه کار باید بکنیم.

جوان، رادیو را روشن کرد، گذاشت روی زمین. همه دورش جمع شدیم. اخبار ساعت ۲ شروع شد. صدا از هیچ کس در نمی آمد. نفس ها در سینه ها حبس شده بود. رادیو با این که کوچک بود و با باتری کار می کرد، صدایش در کوچه پیچیده بود. شش دانگ حواس ها به رادیو بود.

گوینده اشاره کرد به خبر دستگیری آیت الله خمینی. خون ها به جوش آمد. - یعنی چه؟ شاه چطور به خودش جرأت داده یک مرجع تقلید را دستگیر کند؟!

سروکله مشهدی رضا علی دوستی پیدا شد. معلوم بود از ماجرا خبر دارد. چون مجهز آمده بود و برافروخته. چیزی نگذشت برادرش علی هم به جمع ما پیوست و بعد تقی؛ پسر ۱۰ ساله اش که دوان و ترسان می آمد.

مشهدی رضا که خون خوش را می خورد، گفت: «اگر همین حالا مردم نریزند تهران، ممکن است هر اتفاقی برای مرجع تقلید بیفتد!»
مشهدی حسین علیکاهی هم آمد. نمی دانم از کجا خبردار شده بود. با آمدن او، شور بیشتری در دل مشهدی رضا افتاد. چوبدستی اش را بلند کرد و شعار داد.

- خمینی خمینی خدا نگهدار تو. بمیرد بمیر دشمن خونخوار تو.
صدایش چنان شوروهیجان داشت که مو بر تن شنونده سیخ می کرد. مشهدی حسین چوبدستی نداشت. مشتش را گره کرد و با مشهدی رضا همصدا شد. لحظه ای بعد هردو راه افتادند سمت پایین ده. یک راهپیمایی دونفره!

جوان ها متحیر مانده بودند.
مردم یکی یکی از خانه ها می زدند بیرون. اضطرابی گنگ، نگاه پرسشگرشان را پرکرده بود.
اهالی هیأت از کهنک برگشتند؛ یکی یکی و چندتا چندتا.
حالا جوان ها هم به راهپیمایان دونفره پیوسته بودند. روستا یکپارچه زغال گداخته شد.

مشهدی رضا فریاد کشید: «حرکت کنیم سمت تهران. من با سیدجعفر حسینی مشورت کردم؛ قبل از ناهار. گفتم بروم خانه، ناهار بخورم، بعد راه بیفتیم سمت تهران.»

بغض، صدای مشهدی رضا را بریده بریده کرد: «سیدجعفر گفت مگر امام حسین روز عاشورا ناهار خورد که ما هم بخوریم؟»
صدای شیون جمعیت بلند شد.

پدرم؛ مشهدی مسیب، بزرگ جمع بود. بیل به دست، ایستاده بود و داشت واکنش ها را رصد می کرد. خیلی ها منتظر عکس العمل او بودند. لحظه ای

بعد، بیل را گذاشت روی دوش، دستش را دور دسته ی آن حلقه کرد، راهش را کشید و رفت سمت بیابان. به نظرم نوبت آبیاری داشت. صداهایی را شنیدم که گفتند: «بیا! این هم از مش مصیب. رفت دنبال کار و زندگی.»

هر لحظه بر تعداد جمعیت اضافه می شد. راهپیمایی دونفره، تبدیل شد به راهپیمایی سیی چهل نفره. همه ی روستا فریاد شد. کوچه های روستا را می رفتیم بالا و می آمدیم پایین. شعارها هر لحظه پرشورتر می شد. زن ها، بچه ها و پیرمردها هم به جمع ما پیوستند.

می دانستیم باید از روستا بزنیم بیرون. می دانستیم باید برویم جایی که بزرگتر از روستا باشد. جایی که صدایمان شنیده شود. جمعیت بیشتری همراهی مان کنند. شخصیت های معتبر راه چاره بگذارند جلوی پایمان.

این ها زمزمه هایی بود که حین راهپیمایی ردوبدل می شد.

من یاد بستنی هایم افتادم. اگر چند ساعت می ماند و مصرف نمی شد، یخ ها آب می شد. آن وقت باید فاتحه ی بستنی هایم را می خواندم.

یاد حرف مشهدی رضا افتادم؛ مگر امام حسین ناهار خورده بود؟!

وقتی به خود آمدم، جمعیت از من دور شده بود. جمعیتی که روح حرکت در آن موج می زد، منتظر کسی نمی ماند و به سمت مقصدش شتاب داشت. مردها شتابان، جلو می رفتند، زن ها نگران، به دنبالشان. کودکان هم، افتان و خیزان و بعضاً گریان، از پی آن ها.

دویدم و به جمع پیوستم.

سر راه، پدرم ایستاده بود؛ بدون بیل و مهیا برای پیوستن.

با آمدن او، حس دلگرمی جماعت را حس کردم. یک بزرگتر در میان جوانان، دل های سرد و مردّد را گرم می کرد.

شانه به شانه اش شدم.

- سلام بابا.

سنگین جوابم را داد: «سلام بابا.»

بعد ادامه داد: «تو برگرد محمدحسن. رفتن من کافی است. این راه برگشت ندارد. باید یکی از ما بماند بالای سر بچه ها.»

کمی فکر کردم. من بیست و دو ساله بودم و مجرد. بابا چهل و چهار ساله، با چهار فرزند. در میان بچه ها، تنها من گلیمم را از آب کشیده بودم، آن دو برادر و یک خواهر، نه!

گفتم: بهتر است شما بمانی که زن و بچه داری.

نپذیرفت. زیاد چانه نزدیم. هر دو با هم ادامه ی مسیر دادیم، تا رسیدیم به خط آهن. این جا نقطه مرزی روستا به حساب می آمد. حرکت جمعیت، خودبه خود برای لحظه ای درنگ، متوقف شد. بزرگ ترها رو کردند به زن ها و بچه ها و پیرها.

- برگردید. تا همین جا که آمدید، کفایت می کند. از این جا به بعد، کار مردانه است.

زن ها شروع کردند به گریه و التماس.

- شما هم برگردید. شاه بی رحم است. همه ی شما را می کشد. عجله نکنید. راه دیگری برای اعتراض پیدا کنید.

یکی قاطعانه گفت: «راه همین است. تا ما بخواهیم راه دیگری پیدا کنیم، سر مرجع تقلیدمان بالای دار است.»

زن ها متقاعد شده و نشده، با چشم گریان برگشتند. چاره دیگری نداشتند. بچه ها هم با توپ و تشر و پس گردنی. پیر مردها با حسرت.

REMEMBER WHEN RADIOS CAME WITH LEATHER CASES



جوانی که رفته بود رادیو بیاورد، سراسیمه آمد. همه جمع شدیم جلوی مسجد.

قطره ها رود شدند

سروکله هیأت کهنک هم پیدا شد. در عزاداری ها با هم بودیم. حالا در قیام هم با هم شدیم. سیدجعفر حسینی جلودارشان بود و ابوالقاسم اردستانی نوحه می خواند؛

- هرکه دارد هوس کربلا بسم الله

هرکه دارد به سرش شور و نوا بسم الله

باحضور یک روحانی، دلگرمی جماعت خیلی بیشتر شد. سیدجعفر، بومی نبود. از اصفهان آمده بود برای اقامه ی عزای ماه محرم. جمعیتمان زیاد شد.

پدرم با سیدجعفر هم صحبت شد. چون تجربه سربازی داشت، با فضای نظامی گری آشنا بود. می دانست راهی که در پیش گرفته ایم، به کجا منجر خواهد شد. روی همین حساب به سیدجعفر گفت: «آسیدجعفر! ما چیزی با خودمان برنداشتیم. ژاندارم ها جلوی مردم را می گیرند. ما با دست خالی هیچ کاری نمی توانیم بکنیم.»

سیدجعفر گفت: «اشکالی ندارد. این کار ما حکم جهاد را دارد. ما اسلحه هم داشته باشیم، نمی توانیم حریف ارتش شاهنشاهی بشویم. پس بهتر است با دست خالی برویم. مهم، نشان دادن اعتراض است. ما تا همین حد وظیفه داریم، نه بیشتر.»

«پل حاجی» اسم سه راهی است که یک راهش می رسد به امامزاده جعفر، یک راهش به ورامین و یک راهش به روستای ما؛ قلعه نو و کهنک.

وقتی رسیدیم آن جا، جمعیت انبوهی را دیدیم که از امامزاده جعفر دارند می آیند به طرف سه راه. بعضی ها کفن پوش بودند. مثل حسن جعفری. لشکریان خدا از هر طرف سرازیر بودند. گویا خدا به دل همه ی مؤمنین انداخته بود که باید فی الفور راه بیفتید. هیچ کس فرماندهی این حرکت را بر عهده نداشت. هیچ هماهنگی قبلی و بعدی در کار نبود. یک حرکت خودجوش انقلابی بود. رودها از هر طرف جاری می شدند و یک اقیانوس را تشکیل می دادند. اقیانوسی که داشت، خروشان به سمت تاج و تخت طاغوت می رفت.

وقتی هیأت ها یکی شدند، دقایقی توقف کردیم. بزرگ ترها با هم مشورت کردند.

حاج آقا شیخ فتح الله تاجیک اسماعیلی رفت بالای چهارپایه و مردم را نسبت به این حرکت آگاه کرد.

- مردم! می دانید ما به کجا داریم می رویم؟ می خواهیم برویم تهران و اعتراض کنیم به دستگیری مرجع تقلید؛ حضرت آیت الله خمینی. می خواهیم بگویم تا آزادش نکنید، ما کوتاه نمی آییم. مردم! در این راهی که می رویم هر اتفاقی ممکن است بیفتد. ممکن است همه ی ما کشته شویم. ممکن است همه ی ما دستگیر و زندانی شویم. کسی بدون آگاهی نیاید. بدانید که این راه برگشت ندارد.

جمعیت، عجله داشت برای حرکت. صحبت های او خیلی طول نکشید.
شعارها طنین انداز شد و جمعیت به مسیر ادامه داد.

- الله اکبر. لا اله الا الله.

- خمینی، خمینی، خدا نگهدار تو

بمیرد، بمیرد، دشمن خونخوار تو



شیخ فتح الله تاجیک اسماعیلی
کسی که سرپل حاجی برای مردان قیام سخنرانی کرد

به فکر توشه باشید

من و پدرم از هم جدا نمی شدیم. نمی دانم این همراهی و وصلت چه حکمتی داشت. از کودکی در خانه ی حاج بابا زندگی کرده بودم. خواب و خوراک و رشد و قد کشیدنم همه زیر سقف خانه ی حاج بابا بود؛ برخلاف بچه های دیگر که همه در آغوش پدر و مادر و جلوی چشم آن ها بودند. حالا با هم بودیم. شانه به شانه ی هم. تا کجا؟ هیچ کدام نمی دانستیم.

از روستای قلعه سین گذشتیم. همچنان بر تعدادمان افزوده می شد. طول و عرضمان مدام فربه تر می شد. از روستاهای اطراف می آمدند، از پشت سر و روبه رو می آمدند. موتورسوارها، اسب و قاطر سوارها می آمدند و افراد جامانده را به رود الحاق می کردند.

وقتی رسیدیم به ورودی ورامین، تعداد زیادی از ورامینی ها منتظر ما بودند. الحاق رود پیشوا به رود ورامین، اقیانوس را خروشان تر کرد. حالا دیگر جمعیت به قدری زیاد شده بود که نمی شد یک شعار واحد داد. بلندگو نبود. صدای بدون بلندگو، همه ی جمع را پوشش نمی داد. شعارها گروه گروه داده می شد.

پیش رویمان کلانتری ورامین بود. وقتی نزدیک شدیم، منتظر بودیم ببینیم چه عکس العملی نشان خواهند داد.

افراد کلانتری متحیر نگاهمان کردند؛ این جمعیت عظیم از کجا پیدایش شد؟ با این ها چه کار باید کرد؟

اولین اقدامی که یک کلانتری می کند، دادن گزارش به مقامات بالا و کسب تکلیف است. ما از آن تو خبر نداشتیم. نمی دانستیم چه گزارشی داده و چه تکلیفی کسب کرده اند. فقط شاهد سکوت و تحیرشان بودیم.

نیم ساعتی طول کشید تا رسیدیم به محله ی کارخانه قند. گروهان ژاندارمری کنار خیابان بود و درست روبه روی کارخانه قند. انتظار داشتیم در این جا برخورد کنند و واکنشی نشان دهند. چون نیم ساعت کافی بود برای اعلان گزارش و کسب تکلیف. اما عجیب بود! ژاندارم های این جا هم فقط تماشا کردند.

تیغ آفتاب بر فرق سرمان می کوبید. بعضی ها کلاه داشتند. بعضی ها دستمالی روی سرشان انداخته بودند.

نیم ساعت دیگر رسیدیم به محله ی موسی آباد. نزدیک به دو ساعت از شروع حرکتمان می گذشت. هوای گرم خرداد و پیاده روی دو ساعته، حسایی تشنه مان کرده بود. عقربه های ساعت، حوالی ۵ بعدازظهر را نشان می داد.

موسی آباد به جوی آب خنک و زلالش معروف بود. این جمعیت عطش زده، آبی به سروصورت زدند و حسایی خودشان را سیراب کردند. من و بابا هم از عطش درآمدم. به عطشان مظلوم کربلا سلام فرستادیم و یزید را لعنت کردیم.

پیش بینی می شد حدود چهار ساعت دیگر برسیم به شاه عبدالعظیم (شهرری). آن وقت دیگر شب بود و مغازه ها بسته.

این جمعیت عظیم، احتیاج به آب و آذوقه داشت. آب را می شد تهیه کرد، اما در آن وقت شب، تهیه آذوقه امکان پذیر نبود. خیلی ها حتی ناهار نخورده بودند و حسابی گرسنه بودند.

چند نفر از بزرگ ترها به فکر افتادند پول جمع کنند برای خرید نان و شاید کمی پنیر. برای این تعداد جمعیت، چیزی جز این نمی شد تهیه کرد.

دستمال را میان انقلابیون گرداندند. هرکس دست می کرد توی جیبش و مقداری پول داخل دستمال می ریخت. یک تومان، دو تومان، پنج تومان، ده تومان. من هم دادم.

پول ها را شمردند. مبلغ قابل توجهی شد. دو سه نفر رفتند برای خرید. در آن لحظه کسی دغدغه ی شام نداشت. با این حال پیش بینی بزرگ ترها، خیال همه را راحت کرد.

راه را بسته اند!

من همچنان پایه پای پدر می رفتم. با دوستان و همروستایی ها چشم تو چشم می شدیم و با ایما و اشاره به هم قوت قلب می دادیم. مشهدی رضا علی دوستی هنوز چوبدستی خوش دستش را در دست داشت.

بین راه گاهی شعار می دادیم، گاهی در سکوت قدم می زدیم. گاه به احتمالاتی که قابل تصور بود، فکر می کردیم. می دانستم پاسخ کوچک ترین اعتراض، سرکوب است. همین چند روز پیش ساواکی ها و مأمورهای شاه ریختند توی مدرسه فیضیه قم. مجلس عزای امام صادق علیه السلام را برهم زدند و با چوب و چماق افتادند به جان طلاب. رفتار وحشیانه افراد شاه، در حدی بود که طلبه ها را از طبقات بالا پرتاب می کردند پایین.

پیش خودم گفتم؛ آن ها که طلبه بودند و اعتبار مراجع تقلید پشتشان بود، آن بلا را بر سرشان آوردند؟ ما چه کسی هستیم و چه اعتباری داریم؟ یک عده شهرستانی و روستایی؛ اغلب کارگر و کشاورز و مغازه دار.

بر خدا توکل کردم و دلم را سپردم به امام حسین و یارانش که چگونه غریب

و تنها، اما استوار به راه خود ادامه دادند و تا پای جان ایستادند.

وقتی رسیدیم خیرآباد، نگاهی به انتهای جمعیت انداختم. خیلی قابل تشخیص نبود. می شد حدس زد؛ اگر ابتدای جمعیت در خیرآباد است، انتهایش حدود یک کیلومتر عقب تر، در موسی آباد باشد؛ یعنی همان جایی که ایستادیم برای آب خوردن و نفس تازه کردن.

ادامه ی مسیر از خیرآباد تا پوئینک نیم ساعتی طول کشید.

پوئینک، ابتدای ورود به کربلای انقلاب اسلامی ایران بود. همان جایی که قرار بود اتفاق تاریخی و سرنوشت ساز ۱۵ خرداد انقلاب رخ بدهد و نقطه عطف قیام حضرت روح الله خمینی باشد.

از پوئینک تا پل باقرآباد، حدود یک کیلومتر راه بود.

خبر بسته شدن راه، همین جا به ما رسید!

- مأمورهای شاه، روی پل باقرآباد سنگر گرفته اند.

- راه را بسته اند. نه کسی می تواند برود، نه کسی می تواند بیاید.

- خیلی مجهز آمده اند. با چند کامیون و جیب نظامی. قصد دارند بکشند و کشته ها را بریزند داخل کامیون و ببرند.

وقتی پدرم را گم کردم

دو طرف جاده گندمزار بود. خوشه های گندم، طلایی شده و آماده ی درو بود. اطراف گندمزار، قنات هایی بود که حلقه ی دهانه اش کمی بالاتر از سطح زمین دیده می شد. قنات ها آب را از زیر زمین هدایت می کردند به روستاها.

در بلندای پل باقرآباد، ماشین های نظامی و مأمورها دیده شدند! هولی به دلم افتاد. نگران پدرم بودم. فاصله ام را با او کمتر کردم.

صدای شعار شعله ورتتر از قبل بلند شد.

- خمینی، خمینی، خدا نگهدار تو. بمیرد، بمیرد، دشمن خونخوار تو.

لابه لای شعارها، همهمه بود.

- اگر اجازه ندادند عبور کنیم، چه کار کنیم؟

- اگر تیراندازی کردند؟

- چه کسی اول برود جلو؟

- می گویند دستور تیر دارند.

- بهتر است چند نفر بروند برای صحبت.
- اگر دستگیر شدیم، چه بگوییم؟
رسیدیم به منگُل؛ پلی که روی جاده بود و رودخانه ای از زیرش می گذشت.
ارتفاع پل تا کف رودخانه حدوداً ۳ متر بود.
رفته رفته آسمان رنگ غروب به خود گرفت. خورشید به سرازیری افتاد.
سر جمعیت رسید به مانع مأمورها. حرکت متوقف شد. لحظاتی در همین
حالت گذشت. از قرار معلوم؛ گفتگویی بین سران دو طرف درگرفته بود.
جمعیت منتظر بود، ببیند نتیجه چه می شود.
در آخرین لحظات فرود خورشید، صدای اولین گلوله میان جمعیت منتظر،
زلزله انداخت.

- تق...

چه صدای رعب آوری! من تا حالا صدای تیر جنگی نشنیده بودم. موج
صدا، سینه ی آسمان را پاره کرد و جمعیت را از هم پاشید.
تیر دوم، تیر سوم، ...
- تق! تق! تَتَق! ...

همه به هم ریختند. عده ای زمین خوردند. عده ای زیر دست و پا ماندند.
خیلی ها پناه بردند به گودی منگل. دوسه نفر از هول افتادند داخل آب
منگل. یکی از آن ها غلامرضا بود؛ همروستایی ام.
یکی فریاد کشید: «نترسید. تیرها پنبه ای است.»

عده ای همین ادعا را تکرار کردند. کمی آرامش به جمع برگشت. یکی
گفت: «بروید جلو. فرار نکنید.»

تیراندازی ادامه داشت. موج یک تیر نخواستیده، موج تیر بعدی و تیرهای
بعدی موج اول را می شکافت. گلوله ها این پایین، سینه ها را می شکافت و
امواج، آن بالا، آسمان.

در این شلوغی، من نفهمیدم کی از پدرم و یا پدرم از من جدا شد! رفت
جلو یا به عقب؟ نمی دانم. به چپ یا راست؟ نفهمیدم. یک لحظه تمام
حواس از من گرفته شد و دوباره باز پس داده شد. هرچه اطرافم را نگاه کردم،
هیچ اثری از او نبود. شاید زمین دهان باز کرده و او را بلعیده بود!

هم، صدای شعار می آمد، هم، صدای داد. بعضی ها موقع شروع تیراندازی،
دویدند سمت قنات ها و گم و گور شدند. عده ای دویدند سمت بیابان. یکی
از دوستان فریاد زد: «بدوید سمت گندمزار. لای گندم ها مخفی شوید.»
خودش و چند نفر همراهش، دویدند. من هم با آن ها دویدم و لای گندمزار
دراز کشیدم. همه نفس نفس می زدیم. گلوله ها صفیرکشان از بالای سر ما
رد می شد.

عمق منگل، افراد زیادی را توانسته بود در خودش جا بدهد. تعداد جمعیت،
بیش تر از ظرفیت منگل بود. عده ای بیرون مانده بودند و سعی داشتند پشت
دیواره ی کوتاه منگل مخفی شوند.

چوبدستی خوش دست مش رضا

ماجرای مشهدی رضا را از زبان خودش نقل می‌کنم.

«تا قبل از تیراندازی، من و داداش علی با هم بودیم. تیراندازی، ما را از هم جدا کرد. در آن گیرودار، رمضان را دیدم؛ برادر مسیب مهابادی. از میدان تره‌بار برگشته بود. بعدها فهمیدم داشته می‌رفته سمت ورامین. وقتی می‌رسد باقرآباد، می‌بیند راه بسته است. می‌دانست قضیه از چه قرار است. چون پیاده روی اهالی ورامین و پیشوا، از چهار ساعت پیش شروع شده و خبرش نه فقط در تهران، در کل کشور پیچیده بود. او می‌دانست همشهری‌هایش در این راهپیمایی هستند، اما خبر نداشت از آشناها چه کسانی آمده‌اند.

حالا بین جمعیت، سرگردان بود. ورود او همزمان شد با تیراندازی، با انفجار تراکم جمعیت به اطراف، با داد و فریاد و تعقیب و گریز و به زمین خوردن و زیر پا ماندن و در خاک غلتیدن...

گیج و حیران شده بود. در این حین، اسم‌هایی به گوشش خورد:

- سیدمرتضی را زدند. سیدمرتضی را کشتند.

- کدام سید مرتضی؟

- سید مرتضی طباطبایی. کدخدای ده محمدآباد عرب‌ها.

- عزت رجبی را غرق به خون کردند.

- ابوالقاسم اردستانی گلوله خورد.

- مش مسیب افتاد!

مش مسیب؟! این اسم انگار کلید برق رمضان بود.

- کدام مش مسیب؟ کو؟ کجا افتاد؟

- مش مسیب قلعه نوکهنک؛ مش مسیب مهابادی. یک گلوله خالی کردند توی سینه اش. آن جاست. دارد جان می دهد!

رمضان دیوانه وار دوید. دیگر حالی اش نبود مأمورها در حال زدن و کشتن هستند. خودش را رساند بالای سر برادر. زانو زد. سر او را به زانو گرفت. کاری از دستش ساخته نبود. روح از قفس تن مسیب پریده بود. رمضان تلاش کرد او را به دوش بکشد و بیاورد عقب. همان موقع مأمورها رسیدند بالای سرش. با قنداق تفنگ افتادند به جانش. رمضان هم در کنار نعش برادر، نقش بر زمین شد. مأمورها هم نعش مش مسیب را برداشتند، انداختند داخل کامیون، هم تن آس و لاش مش رمضان را. بعد آمدند به سمت ما.

من دویدم سمت منگل. وقتی رسیدم، دیدم جا نیست. بس که جمعیت پناه برده بود به آن گودی. منگل، دیواره کوتاه یک متری داشت. پشت آن پناه گرفتم. مأمورها ول کن نبودند؛ جسورانه تعقیب می کردند، می زدند، فحاشی می کردند. یکی شان آمد به سمت من. چوبدستی ام را آماده کردم برای دفاع. مأمور رسید بالای سرم. اسلحه را گرفت به طرفم. چوبدستی را بلند کردم، کویدم روی دستش. او هم شلیک کرد. تعادل تفنگ به هم خورد، گلوله ران پای راستم را سوراخ کرد. شانس آوردم به استخوان نخورد. و آلا زمین گیر می شدم. مأمورهای دیگر آمدند به کمک او. چوبدستی را

برداشتند و زدن به سروکله ام. آن قدر زدند تا چوبدستی شکست. خیال کردند من کشته شده‌ام. به خاطر همین دست از سرم برداشتند.

مانده بودم با این پای گلوله خورده و با خونریزی اش چه کنم. خون، روی شلووارم رژه می رفت و رمق مرا هر لحظه کم و کم تر می کرد. یادم افتاد دستمالی در جیب دارم. آن را به سختی از جیبم بیرون آوردم و بستم دور ران سوراخ شده. نشت خون بند آمد.

وقتی از جا بلند شدم، اولین کسی که جلوی چشمم سبز شد، محمدحسن بود؛ پسر ارشد مش مسیب. دنیا بر سرم خراب شد. من حالا جواب این جوان یتیمم مانده را چه بدهم؟

- مش رضا سلام. شما بابای مرا ندیدی؟»



مش رمضان مهابادی (برادر شهید مسیب مهابادی)

جانباز ۱۵ خرداد

دروغ نجات بخش

لای گندمزار بودم؛ صورت بر زمین چسبانده. حالا دیگر همه فهمیده بودیم گلوله‌ها پنبه‌ای نیست. حرف از تیر خوردن بود و کشته شدن. دادوفریاد زخمی‌ها با صدای گلوله‌ها و دادوفریاد مأمورها قاطی شده بود. صدای مأمورها همان قدر دل‌ها را می‌لرزاند، که صدای گلوله‌هایشان. من هر لحظه حس می‌کردم بالای سرم هستند و گلوله را توی مخم خالی می‌کنند. مدام شهادتین می‌گفتم. ضربان قلبم به زمین سفت و خاکی مشت می‌کوبید. از نوک پا تا فرق سر، خاک و خلی شده بودم. هوا و زمین دست به دست هم داده بودند تا صداها را چند برابر بلندتر و ترسناک‌تر به گوشم برسانند. صدای گلوله‌ها، دادوفریاد‌ها، آه و ناله‌ها، فحش و ناسزاها، پوتین‌ها، ماشین‌ها... یاد پدرم یک لحظه از ذهنم دور نمی‌شد. یعنی او الآن کجاست؟ آیا توانسته پناه بگیرد؟ نکند تیر خورده باشد؟

وقتی این افکار می‌آمد سراغم، خودم را دل‌داری می‌دادم؛ نه. نگران نباش محمدحسن. او سربازی رفته. با مسائل نظامی آشناست.

هوا داشت روبه تاریکی می رفت. ترس واضطراب، گردوغبار و بوی باروت، راه تنقسم را بسته بود.

گندم‌ها نمی‌توانستند جلوی گلوله‌ها را بگیرند، اما می‌توانستند ما را مخفی نگه دارند.

ساعتی گذشت. صدای گلوله‌ها کم و کم تر شد و آسمان تیره و تیره تر. ما هنوز لای گندمزار بودیم. حالا فقط صدای ماشین می‌آمد؛ جیپ، کامیون نظامی و حرف زدن مأمورها. به نظرم داشتند تیرخورده‌ها را می‌بردند.

نمی‌دانم چقدر طول کشید که به همان حالت ماندیم. آسمان به‌طور کامل رنگ‌عزا به خود گرفت. کم‌کم دوستان جرأت کردند بلند شوند. من هم بلند شدم. یکی گفت: «هرکس را بگیرند، با خودشان می‌برند. باید تا می‌توانیم، از این جا دور شویم.»

من بدون پدرم چگونه می‌توانستم دور شوم؟ رفتم به سمتی که او را گم کرده بودم. یکی در تاریکی صدایم زد: «محمدحسن! محمدحسن!»

صدایش شبیه صداکردن‌های پدرم بود. گرمایی در قلبم حس کردم. به چشم‌هایم فشار آوردم تا بر تاریکی غلبه کند و صاحب صدا را تشخیص بدهد.

مشهدی رضا بود. رفتم جلو.

- سلام مش رضا. شما بابای مرا ندیدی؟

مش رضا کمی مکث کرد. بعد گفت: «چرا، دیدم. برگشت. جانش را برداشت و رفت. تو هم زود برو که به او برسی. برو معطل نکن. هرکس را بگیرند با خودشان می‌برند.»

آرامش قلبم بیشتر شد. خدا را شکر کردم. می‌خواستم راه بیفتم که مش رضا تکانی خورد و از درد آه کشید. تازه متوجه اوضاع پایش شدم. شدت زخم در

تاریکی مشخص نبود. پرسیدم: مش رضا شما تیر خوردی؟ اجازه بده زیر بغلت را بگیرم، با هم برگردیم.

مش رضا قاطعانه گفت: «نه. زود از این جادور شو. من کمک نمی خواهم.»
نمی دانستم چرا مشهدی رضا با من این گونه رفتار می کند. بعدها خودش
برایم تعریف کرد:

«از دروغ مصلحتی که گفته بودم، استغفار کردم. چه کار می توانستم
بکنم؟ اگر راستش را می گفتم، تو هم می رفتی جلو و خودت را می دادی
جلوی گلوله. وقتی تو رفتی، من هم سالانه سالانه، راه افتادم سمت ورامین.»

صدایی، برای نشنیدن صداهایی!

بعد از آمدن من، مش رضا به سختی پشت سرم آمده بود. ای کاش می دانستم او در چه وضعیتی است. ای کاش به اصرارش توجهی نمی کردم. می ماندم و کمکش می کردم. او می گفت: «وقتی تو را قانع کردم که برگردی، وجدانم آسوده شد. گفتم حالا من هم می توانم با خیالی راحت برگردم. صدای گلوله ها تک و توک شده بود، اما رعب و وحشت سر جای خودش بود. من معنی ترسیدن از سایه ی خود را در آن جا فهمیدم.

راه رفتن با پای گلوله خورده، خیلی سخت بود. چیزی مثل پا گذاشتن روی ذغال داغ.

پیش خودم می گفتم مگر ما چه گناهی کرده ایم؟ آیا دست روی کسی بلند کرده ایم؟ جایی را آتش زده ایم؟ جانی را گرفته ایم؟ ... نه. فقط می خواستیم بگوییم اعتراض داریم؛ همین. انتظار داشتیم صدای اعتراضمان را بشنوند. اما صدایی بلندتر از صدای ما تولید کردند تا صدای ما شنیده نشود؛ صدای گلوله!

یاد هلهله ی لشکر یزید افتادم. وقتی حضرت سیدالشهدا علیه السلام، عبا بر دوش انداخت، عمامه بر سر گذاشت و بدون زره و شمشیر، رفت سراغ لشکریان یزید تا دو کلمه با آن‌ها حرف حساب بزند. هلهله راه انداختند تا صدای آن حضرت شنیده نشود. صدای مظلوم لابه لای گلوله های هلهله پنهان ماند. اما مگر می شود صدای مظلوم پنهان بماند؟ آن که به صدای مظلوم موج می دهد، خداست.

تا موسی آباد همین طور لنگان لنگان آمدم. دیگر داشت جانم بالا می آمد. خون شلواریم خشک شده بود. خون، مثل چسب، شلوار را به پایم چسبانده بود.

موسی آباد همان جاست که برای خوردن آب خنک توقف کردیم. همان جاست که پول جمع کردیم تا چندتایی بروند اطراف واکناف و برای شام نان و پنیر بخرند. مأمورها شام ما را با گلوله دادند. دیگر صدای گلوله نمی آمد. گاه موتوری، دوچرخه ای، اسبی، قاطری می آمد دنبال خویشان و آشنایان.

من اتفاقی برخوردیم به محمود شریعت زاده. پارچه فروش بازار پیشوا بود. سوار بر موتور، دنبال دوست و آشنا می گشت. تا مرادید، زد روی ترمز. موتور را گذاشت روی جک و پرید پایین.

- ای، مش رضا! پایت چه شده؟...

مرا نشاند ترک موتور و گازش را گرفت سمت ورامین.»

در خیمه ها چه خبر؟

آن شب در روستای ما چه خبر بود؟

از لحظه ای که ما از اهالی روستا جدا شدیم، آمدیم این سوی خط آهن و راه تهران را در پیش گرفتیم و زن ها و بچه ها و پیر مردها را آن سوی خط آهن وا گذاشتیم، اوضاع روستا چگونه گذشت؟

خوب است شرح حال مردم روستا را از زبان بازمانده هایی بشنویم که چشم انتظار بازگشت مسافرشان بودند. مثل علی اصغر و علی اکبر اردستانی، فرزندان شهید ابوالقاسم اردستانی. محمدتقی علیدوستی؛ فرزند محمدرضا. محمدتقی همان کودک ده ساله ای که رفت رادیو میتسویشی آقاعباس را قرض گرفت؛ همان که از پشت خط آهن با پس گردنی برگردانده شد!

«من که پس گردنی خوردم، با چشم اشک آلود از کتک و دل ملتهب از دوری بابارضا و عموعلی، همراه بازمانده ها برگشتم روستا. بین راه حرف و حدیث زیاد بود. بعضی ها می گفتند: «چرا رفتند؟ اشتباه کردند.»

بعضی ها می گفتند: «چرا عده‌ای ماندند؟ این ها اگر در کربلا هم بودند، امام حسین را یاری نمی کردند.»

مش محمد بوربور، بزرگ‌تر از پدر من بود. هی خودش را سرزنش می کرد که چرا همراهشان نرفته است.

آن شب خواب به چشم اهالی روستا نیامد؛ به‌ویژه به چشم کسانی که در آن کاروان مسافر داشتند. حاج بی‌بی دو تا مسافر داشت. دو پسرش با هم رفته بودند. اصلاً آرام و قرار نداشت. می رفت خانه ی خودش، می آمد خانه ی ما. وقتی خبر شهادت دو نفر از اهالی روستا آمد، اضطراب او دوچندان شد. گاه می نشست، سوزناک گریه می کرد. گاه وضو می گرفت، مهر و سجاده‌اش را پهن می کرد و می ایستاد به نماز. دعا می کرد، اشک می ریخت.

روز بعد من در میدان روستا ویلان بودم. بحث کشتار دیروز، بین مردهای روستا داغ بود. بعضی ها در معرکه حضور داشتند، بعضی ها حسرت حضور. حضورداشته‌ها از مشاهداتشان می گفتند و حسرت زده ها از شنیده هایشان. فلانی این طور تیر خورد، فلانی آن طور. آن یکی به قلبش خورد، این یکی به پایش.

مش محمد بوربور آمد وسط حرفشان و گفت: «من شنیدم مش رضای عموحسن، هم تیرخورده!»

مش رضا؟!... پدر من؟!... قلبم شروع کرد به تپیدن. او خبر نداشت که من ایستاده ام و حرف‌هایش را می شنوم. قلبم داشت از جا کنده می شد.

مش محمد ادامه داد: «نمی دانم چرا تا حالا نیامده. یادستگیرش کرده‌اند یا...»

یک نفر پرسید: تیر به کجایش خورده؟

مش محمد بالای قوزک پایش را نشان داد.

اگرچه مش محمد قوزک پا را اشتباهی شنیده بود. به هر حال من معطلش نکردم. دویدم سمت خانه. از دور ننه را صدا زدم.

- ننه! ننه! بابا تیرخورده! بابا تیرخورده!

نمی دانستم این خبر با دل ننه چه می کند.

ننه مثل تیر از کمان خانه شلیک شد بیرون. رنگش مثل گچ سفید بود. چشم هایش در حدقه ی مضطرب، برق می زد. با نفسی که به سختی بالا آورد، پرسید: «از کی شنیدی؟ کی گفت؟»

گفتم: مش محمد بوربور.

قوزک پایم را نشان دادم. گفتم: همین جایش تیرخورده. خود مش محمد گفت.

ننه دوید سمت خانه ی حاج بی بی. من نمی دانم در آن جا چه گذشت. اما لحظه ای بعد، هر دو با نفس تپیده، دویدند سمت میدان روستا. حاج بی بی گاه زمین می خورد، برمی خاست، دوباره می دوید، دوباره زمین می خورد.

من هم دویدیم دنبالشان. مش محمد بیچاره وقتی اوضاع این دو را دید، جا زد. می خواست انکار کند، اما کار از کار گذشته بود. حاج بی بی گریه می کرد. می گفت: «بچه هایم کجا مانده اند؟ من الآن می روم باقرآباد. هر جا شده پیدایشان می کنم.»

ننه گفت: «من هم می آیم.»

مرا گذاشتند خانه؛ مراقب آبجی ها و دوتایی رفتند. بابا را در خانه ی عمه پیدا کرده بودند، اما از عموعلی خبری نبود.

اصغر علی دوستی شوهر عمه ام بود و داخل شهر ورامین زندگی می کردند. از روستای ما تا آن جا حدود ۵ کیلومتر راه بود.

آن شب هوا تاریک شد، حاج بی بی و ننه نیامدند. آبجی ها می ترسیدند. من هم دست کمی از آن ها نداشتم. اما به خودم نهیب می زدم؛ می گفتم من مرد خانه ام. باید به آن ها آرامش بدهم.

گرسنه بودیم، اما انگیزه ای برای خوردن شام نداشتیم. خوابمان می آمد، ولی ترس اجازه نمی داد مغزمان گرم شود.

نیمه های شب، سروصدایی آمد. با ترس ولرز از پنجره نگاه کردم. ننه و حاج بی بی زیر بغل های بابا را گرفته بودند، می آوردند داخل حیاط. به آبجی ها گفتم: بابا اومد!

از خوش حالی جیغ کشیدند. صدای هیس ننه، از حیاط شنیده شد. هر سه دویدیم حیاط.

بابا حال نداشت. یک پاچه ی شلوارش از بالا تا پایین خونی بود. از درد، آه و ناله می کرد. معصومه و صغری با دیدن این وضع بابا، زدند زیر گریه.

حاج بی بی ساکتشان کرد: «هیس. کسی نباید بفهمد. بروید تو.»

بعد رو کرد به ننه: «صفیه! برو لباس بیاور. یک قیچی، آب ولرم، دواگلی، پارچه تمیز هم بیاور. باید پایش را بشویم، شلوار را قیچی کنیم.»

ننه زیر بغل بابا را ول کرد، رفت داخل. من رفتم جای ننه.

آب ولرم آماده شد. من آب می ریختم، حاج بی بی آرام، شلوار چسبیده به پا را جدا می کرد. با قیچی می برید و نجوا می کرد.

- برادرت کو؟ برادرت را چه کار کردی؟ تو بزرگ تری. نباید رهایش می کردی. من الآن چه خاکی به سرم کنم؟ پاره ی جگرم را از کدام درندشت

پیدا کنم؟

بابا چشمانش را از لابه لای چهره ی پر از دردش گشود و به حاج بی بی خیره شد: «ننه! حاج بی بی جان! نگران نباش. همه فرار کردند این وروآن ور. خودشان را گم وگور کردند. الآن بگیر و ببند است. آب ها که از آسیاب بیفتد، علی هم می آید.»

نگرانی بی بی برطرف نشد. وقتی شلوار را از روی زخم بابا کنار زد، حالش دگرگون شد.

- ای وای! این زخم عفونت کرده. باید درمان بشود. اگر بماند، زبانم لال، دور از جان بچه ام، کزاز می شود. زود باید ببریم مطب، درمانش کنیم. بابا همان طور که درد می کشید، گفت: «خدا پدر محمود شریعت زاده را بیامزد. مراسم موتورش کرد، برد مطب دکتر موسوی. دکتر خودش نبود، اما اصغر بود.»

اصغر علیدوستی را می گفت که شوهر عمه ام است. دستیار دکتر موسوی بود.

بابا گفت: «اصغر تا آمد خون پاهایم را شست و شو دهد، دکتر از راه رسید. برای من احترام زیادی قائل بود. سلام علیک کرد. به اصغر گفت دست نگه دار. گفت از شهربانی دستور داده اند هر مجروحی به مطب آمد، باید سریع گزارش بدهید و الا شریک جرم هستید. حالا من نه گزارش می دهم، نه مداوا می کنم. زود از این جا بروید تا گرفتار نشده اید. ممکن است هر لحظه سروکله شان پیدا شود.»

اصغر گفت برویم منزل ما. رفتیم آن جا.»

بابا نفسش را با درد بیرون داد و گفت: «خوب شد شما آمدید. چون دوست نداشتم برای کسی در دسر درست کنم.»

حاج بی بی دواگلی ریخت روی زخم بابا. پارچه سفید را گذاشت رویش. رنگ قرمز دواگلی روی پارچه حرکت کرد و کل سطح پارچه را فراگرفت. حاج بی بی چند دور پارچه را دور زخم پیچید.

- می برمت اما مزاده جعفر، مطب دکتر وحید دستجردی. خیلی زود خوبت می کنم. الهی چشم ولیعهدش در بیاد که با جوان های مردم این طوری کرد. بابا گفت: «من یک قدم هم نمی توانم راه بروم. تا همین جا که آمدم، صدبار مردم و زنده شدم.»

ننه گفت: «باید یک ماشین پیدا کنیم. پیاده نمی شود.»

بابا از درد چشم‌هایش را بست.

- این جا کسی ماشین ندارد. اسب و الاغ هم نمی توانم سوار شوم.
لحظه ای بعد چشم‌هایش را باز کرد.

- آهان! آقاعباس. دوچرخه اش خوب است. ترک بند دارد.
رو کرد به من.

- محمد! صبح برو سراغ آقا عباس. بگو دوچرخه اش را بیاورد.
ننه لبش را گاز گرفت: «وای خدا مرگم بدهد. مگر با دوچرخه می شود
مریض جابه جا کرد؟»
بابا سعی کرد بلند شود.

- می شود. بهتر از پای پیاده است.

من دویدم کمک بابا. ننه هم جلو آمد. بابا را بردیم داخل اتاق. بین راه که
می رفتیم، بابا بریده بریده گفت: «اگر بفهمند من در آن ماجرا تیرخورده‌ام،
می ریزند این جا. دست و پایم را قیانی می زنند، می برند هلوفدانی. بهتر
است بچه ها از خانه بیرون نروند. یک وقت از زیر زبانشان بیرون می کشند.»
صبح، آقاعباس با دوچرخه اش آمد. ننه تشکچه ای را که آماده کرده بود،
انداخت روی ترک بند.

من و حاج بی بی زیر بغل های بابا را گرفتیم، آوردیم تو حیاط. بابا از دیشب
هم سخت تر راه می رفت. آقاعباس رو کرد به من.

- بچه جان! تو بیا دوچرخه را نگاه دار. مش رضا را بسپار به من.
گفتم: چشم.

بابا را رها کردم. دویدم سمت دوچرخه. پیش خودم گفتم: خوش به حال
آقاعباس. همه چیز دارد. رادیو، دوچرخه...
وقتی به خودم آمدم که آقاعباس داد زد: دوچرخه را سفت نگاه دار.
بابا را داشتند ترک دوچرخه سوار می کردند. دوچرخه نزدیک بود پهن

زمین شود. ننه هم آمد کمک من. معصومه و صغری با چهره‌هایی نگران،
تماشاچی بودند.

بعد از این‌که بابا روی ترک بند آرام گرفت، آقاعباس سوار شد و با احتیاط
رکاب زد.

دوچرخه روی جاده‌ی خاکی روستا - سخت - به حرکت درآمد. گاه به
چپ منحرف می‌شد، گاه به راست. هر لحظه از ما دور و دورتر می‌شد و
کوچک و کوچک‌تر.

بوی دود اسفند ننه، به دل‌های نگران ما کمی آرامش داد.»



دکتر موسوی در سال ۴۲ تنها پزشک شهرستان ورامین بود.
مردم ورامین از مردمداری او خاطره‌های زیادی دارند.

حق حساب

و حالا بشنوید نقل اکبر اردستانی، فرزند ابوالقاسم را.
«وقتی پدرم به شهادت رسید، ۳۱ سال داشت. برادرم اصغر ۱۰ ساله بود،
من ۷ ساله و خواهرم کبری ۴ ساله.
تصاویری که از ۷ سال زندگی زیر سایه ی پدر در ذهنم مانده، همگی
شیرین است.»

یک بار مرا با خودش برده بود بیابان؛ سر زمین کشاورزی. او کار می کرد و
من بازی. طالبی و گرمک کاشته بود. گرمای تابستان را از چهره ی برشته ی بابا
تشخیص می دادم و سختی کارش را از عرقی که پیراهنش را خیس کرده بود.
من، سنگ و کلوخ برمی داشتم، پرتاب می کردم این طرف و آن طرف.
داختم قدرت پرتابم را اندازه می گرفتم. آن موقع شش ساله بودم؛ یک سال
کوچک تر از سن مدرسه و یک سال پیش از آن واقعه ی عظیم!
یک ماشین وانت داشت از کنار مزرعه می گذشت و من همچنان به
سنگ بازی ام ادامه می دادم. این بار وقتی سنگم را پرتاب کردم، صدای

شکستن شیشه آمد و وانت ایستاد. وقتی راننده پیاده شد و با عصبانیت به من نگاه کرد، فهمیدم آن صدای شکستن شیشه با سنگ پرانی من ارتباط دارد. خیلی ترسیدم. بابا خودش را رساند. نگاهی به من کرد و نگاهی به ماشین. گفت: «چیزی نیست.»

رفت سراغ راننده. کمی با هم صحبت کردند.

بابا برگشت سر زمین و یک بغل طالبی و گرمک چید. آن‌ها را گذاشت داخل ماشین راننده. بعد با هم دست دادند، خندیدند و خداحافظی کردند. ضربان تند قلب من آرام شد. بابا همان لبخندش را به من هدیه داد. دستی به سرم کشید و گفت: «یک تیرانداز باید اول هدفش رو ببینه، بعد تیراندازی کنه.»

شب عید آخرین سالی که بابا بود، ما را برد بازار امامزاده جعفر برای خرید لباس. شهر پیشوا به جز مغازه لباس فروشی داخل بازار سنتی، لباس فروشی دیگری نداشت. آن روز خیلی ذوق داشتیم. برای هر کدام از ما بچه‌ها لباس خرید. برای برادرم علی اصغر، خواهرم کبری و من. وقتی برگشتیم خانه، من تا صبح نتوانستم بخوابم. مدام به لباس هایم سر می‌زدم، بینم سر جایش هست یا نه.

یک سال پنبه کاشته بود. پنبه‌ها را در بسته‌های بزرگ آماده کرد. می‌خواست ببرد تهران برای فروش. منتظر اتوبوس بود. روی سقف اتوبوس‌ها بار بند می‌بستند برای همین کارها. کسانی که بار کمی داشتند و نمی‌خواستند پول ماشین باری بدهند، پول کمتری می‌دادند به راننده اتوبوس و بارشان را این طوری جابه‌جا می‌کردند.

هر روز یک اتوبوس، مسافرهایش را از روستاهای پیشوا جمع می‌کرد، می‌برد تهران. موقع غروب، دوباره برمی‌گرداند پیشوا. این اتوبوس، هم مسافر سوار می‌کرد، هم بره و گوسفند و مرغ و خروس و غاز و اردک و هم محصولات کشاورزی.

بابا نمی‌خواست ما را با خودش ببرد، ولی من و داداش اصغر ول کن نبودیم. گریه می‌کردیم و التماس که ما را هم باید بسا خودت ببری. بچه بودیم. حالی مان نبود که بابا با آن همه بار و سختی جابه‌جا کردن آن‌ها، ما را چگونه با خودش ببرد؟!

اصرارهای ما دل بابا را نرم کرد. گفت: «چیزی به آمدن اتوبوس نمانده. هرکدام از شما اگر توانست در این فاصله برود خانه، لباسش را عوض کند و به‌موقع برگردد، با خودم می‌برم.»

من و داداش بی‌معطلی دویدیم سمت خانه. لباس روزمره مان درست و حسابی نبود. من بین راه یکی دو بار زمین‌خوردم، اما گریه نکردم. تمام تلاشم رسیدن به اتوبوس بود.

نمی‌دانم مادرم کجا رفته بود. هر دو رفتیم سر صندوقچه لباس‌ها. تند و تند لباس‌ها را ریختیم بیرون. لباس‌های من پیدا شد. زود آن‌ها را به تن کردم و دویدم. دیگر منتظر داداش نماندم. وقتی رسیدم، اتوبوس آمده بود. بابا داشت بسته‌های بزرگ پنبه را بار می‌زد. دوست داشتم داداش هم برسد. بابا نفس زنان دست مرا گرفت و برد داخل اتوبوس. همان موقع داداش هم نفس زنان از راه رسید و خوش‌حالی من دو برابر شد.

آن روز رفتیم میدان شوش. بابا پنبه‌هایش را فروخت. خیلی خوش حال بود. من و داداش اصغر را برد جگرکی. با هم چند سیخ جگر خوردیم و خاطره‌ی شیرینش همیشه در یادم ماند.

روز ۱۵ خرداد ۴۲ من نمی‌دانستم چه خبر است. حس می‌کردم اتفاقی افتاده و مردم می‌خواهند کاری بکنند. می‌دانسم بابا می‌خواهد برود جایی و ما را نمی‌خواهد ببرد. مثل همیشه التماس می‌کردم مرا هم ببرد. می‌گفت: «نمی‌توانم. راه دور است. آن‌جا جای بچه‌ها نیست.»

پشت سرش آمدیم تو کوچه. غلغله بود. از آن جا به بعد احساس کردم امروز، یک روزی مثل روز عاشورا است.

دسته به راه افتاد. من هم دستم در دست مادرم. علی اصغر پشت سر ما و کبری پایه پای ما، دستش در دست دیگر مادر. رفتیم دنبالشان؛ مثل روز عاشورا. تا خط آهن رفتیم. آن جا دسته ی بزرگ، دو تا شد. مردها از خط آهن گذشتند و زن ها و بچه ها برگشتند.

هر چه به شب نزدیک تر می شدیم، رنگ غم و نگرانی روستا غلیظ تر می شد. مادرم یک جا آرام و قرار نداشت. همه آمدیم تو کوچه. خانواده های دیگر هم مثل ما بودند. آن شب انگار کسی قصد نداشت برود خانه. هر چه به آخر شب نزدیک تر می شدیم، اوضاع آشفته تر می شد. غم، ترس، وحشت. همه دست به دست هم داده بود. یکی می آمد، یکی می رفت، یکی خبر می آورد، یکی گریه می کرد. حرف از گلوله بود و کشته شدن!

من نگران بابا بودم. مادر گریه می کرد. مثل مرغ سرکنده، می رفت این طرف و آن طرف. به هر کس می رسید، سراغ بابا را می گرفت. او هر جا می رفت، ما بچه ها هم دنبالش می دویدیم. او گاهی از ما غافل می شد، گاهی ما را می دید، زیر پرهای چادرش می گرفت. هر چه می پرسیدیم: چه شده؟ می گفت: «چیزی نیست. نگران نباشید.»

ولی ما نگران بودیم. چون هیچ وقت مادر را تا این حد نگرانی ندیده بودیم. بعضی ها که همراه بابا رفته بودند، با اوضاعی به هم ریخته برگشتند. خسته، تشنه، خاکی، خونی، آشفته. مادر می رفت سراغ آن ها. قسمشان می داد؛ هر چه از بابا می دانند، بگویند.

یک بار می گفتند دیدیم، یک بار می گفتند ندیدیم. یک بار می گفتند شاید تیرخورده باشد. یک بار می گفتند نگران نباشید، هر جا باشد، می آید.

اما بابا نیامد. صبح شد، نیامد. روز بعد، نیامد.

مردم حرف‌های جورواجوری می زدند.

- هرکس نیامده، یعنی کشته شده. کشته‌ها را ریختند توی ماشین و بردند.
- هرکس دنبال جنازه نزدیکانش برود، دستگیرش می کنند.
- نگران نباشید، بعضی‌ها که نیامده اند، ممکن است زنده باشند. از ترس فرار کرده اند به شهرهای دیگر.

ما بین امید و ناامیدی غوطه‌ور بودیم. تا می آمدیم امیدوار شویم، یک خبر ناامیدکننده شیرازه مان را به هم می ریخت. روزها از پی هم می گذشت و تلخی نبود بابا نه تنها رفع نمی شد، بلکه هرروز شدیدتر می شد. یکی از اهالی روستا، اسمش غلام کلکو بود. مردم غلام حسینعلی صدایش می زدند. چند روز که از واقعه ی ۱۵ خرداد گذشت، سر و کله اش پیدا شد. کمرش شکسته بود. می گفت وقتی تیراندازی کردند، ما پریدیم توی چاه. ابوالقاسم اردستانی جلوتر از من پریده بود. من افتادم روی او. هر دو درب‌وداغان شدیم. دنده‌های او شکست و کمر من.

او می گفت: «من دیدم ابوالقاسم را با گلوله زدند. دیدم که به شهادت رسید و جنازه اش را انداختند داخل کامیون و بردند.»

آقای حسن هژبری که ارباب پدرم بود، می گفت: «بروید دنبال جنازه ابوالقاسم. من که جرأت نمی کنم، بروم.»

ژاندارم‌ها مدام در روستا سرک می کشیدند. مادرم قصد داشت مراسم ختم بگیرد، نتوانست. برای بابا غذای نذری درست کرد. برای این که ژاندارم‌ها متوجه نشوند، غذا را از روی دیوار داد به همسایه‌ها.

عموحسن و مادر بزرگم مراسم ختم گرفتند. ژاندارم‌ها هر دورا گرفتند، بردند پاسگاه. آقای هژبری واسطه شد تا آزادشان کردند.

مادرم مجبور شد برود سر کار. گوجه چینی، پنبه چینی، کارهای فصلی کشاورزی با حقوق روزمزد.

بعضی وقت ها می رفتیم سر مزرعه های کشاورزی. جاهایی که تازه گندم هایش را درو کرده بودند. خوشه هایی را جمع می کردیم که بر زمین ریخته بود. این ها را می آوردیم خانه، با بارکوب می کوبیدیم، گندم ها را از خوشه و پوسته جدا می کردیم، می بردیم برای فروش. یا نگه می داشتیم برای درست کردن نان.

من و داداش اصغر هم گاه و بیگاه می رفتیم سر کار. کار ما بیشتر چوپانی بود.

روزی نمی شد که نیش و کنایه نشنویم. ژاندارم ها اسم بابا را گذاشته بودند خرابکار. بعضی از مردم باورشان شده بود که بابا خرابکار بوده و ما هم فرزندان یک خرابکاریم.

داداش اصغر می خواست برود سربازی. شوهر عمه ام به او گفت اگر از پدرت پرسیدند، بگو شب دل درد گرفت، صبح مرد.

داداش می گوید محل اعزام، گروهان ژاندارم ری منطقه کارخانه قند ورامین بود. من همین را به درجه دار گفتم. او چنان کشیده ای خواباند زیر گوشم که خون از دماغم بیرون زد. چند تا فحش داد و گفت: «پدرت ضد شاه بود، تو هم ضد شاه هستی. جایی می اندازمت که عرب نی انداخت.»

قضیه را به شوهر عمه گفتم. یادش افتاد چند سال پیش برای یک سرهنگ کار کرده است. با هم منزل او را که در شمیران بود، نقاشی کرده بودیم. گفت حاضر شو برویم با سرهنگ عباسی صحبت کنیم.

رفتیم شمیران. سرهنگ گفت: «به شرطی کارتارن را درست می کنم که آسپزخانه منزلم را رنگ کنید.»

شوهر عمه گفت: «کل ساختمان را رنگ می کنیم.»

سرهنگ به من توصیه کرد: «فقط یادت باشد، بگو این درجه دار از من حق حساب می خواست. من ندادم، او هم زد تو گوشم.»

سرهنگ آمد. درجه دار به احترامش خبردار ایستاد. سرهنگ یک سیلی خواباند تو صورتش.

- مردک! چرا از این جوان حق حساب می خواستی؟

درجه دار گفت: «به خدا من حق حساب نخواستم!»

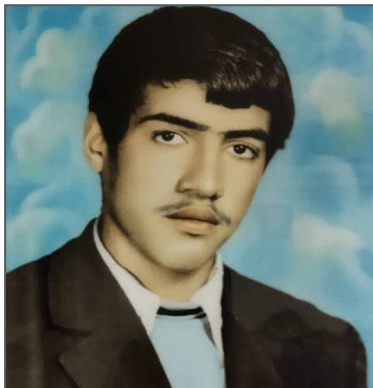
سرهنگ گفت: «من این چیزها حالی ام نیست. سه روز به تو مهلت می دهم، برگه معافیت این سرباز را باید بگذاری روی میز.»

درجه دار گفت: «پرونده ایشان را رد کردیم، رفت تهران.»

سرهنگ داد زد: «فقط ۳ روز!»

سر سه روز، برگه معافیت من آمد. وقتی درجه دار می خواست تحویلم بدهد، گفت: «چک را تلافی کردی. فقط برو برای من یک پاکت سیگار وینستون بخر!»

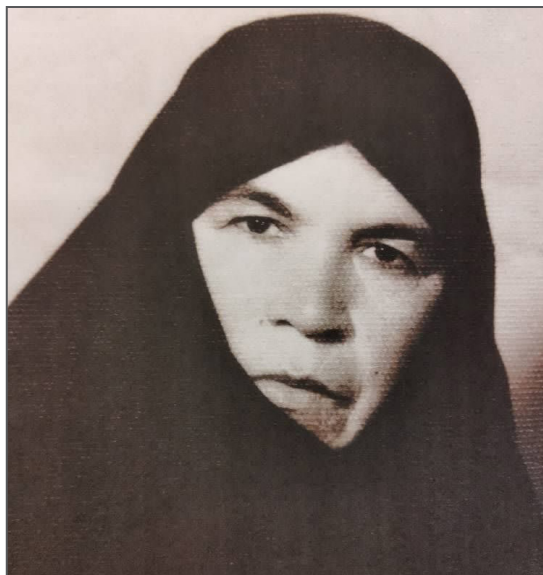
با این کار درجه دار، دروغ حق حساب هم راست از آب درآمد. روزهای سختی بر ما گذشت. بی اطلاعی از سرنوشت بابا و لحظه های سخت چشم انتظاری، نبود مادر به خاطر کارگری، نیش ها و کنایه ها، ترس و نگرانی از سایه ی ژاندارم ها، فقر و نداری، همه متحد شده بودند تا ما را زمین بزنند، ولی مادرم مثل کوه ایستاد و اجازه نداد. مادر ایمان بسیار بالایی داشت. می گفت اگر اجازه می دادند، من هم با همین چارقدم می رفتم. به روسری چارقدم می گفتند. منظورش این بود که اگرچه زن بودن از ورود خانم ها به بعضی کارهای مردانه ممانعت ایجاد کرده، اما دفاع از مرجع به قدری اهمیت دارد که من هم دوست داشتم بروم.»



علی اصغر اردستانی؛ فرزند شهید ابوالقاسم اردستانی. علی اصغر هنگام رفتن پدر، ۱۰ ساله بود. اکنون (۱۴۰۱) ۶۹ ساله است.



علی اکبر اردستانی؛ فرزند شهید ابوالقاسم اردستانی.
علی اکبر موقع رفتن پدر ۷ ساله بود. اکنون (۱۴۰۱) ۶۶ ساله است.



قلعه قیام

۹۳

مادرم می گفت: «اگر اجازه می دادند، من هم با همین چارقدم می رفتم. منظورش این بود که اگرچه زن بودن از ورود خانم ها به بعضی کارهای مردانه ممانعت ایجاد کرده، اما دفاع از مرجع به قدری اهمیت دارد که من هم دوست داشتم بروم.»



روایت حماسه
روستای قلعه نو کهنک
در قیام ۱۵ خرداد ۱۳۴۲

درمان، جرم بود!

مأمورها هرکس را توانستند شناسایی کنند، دستبند زدند، بردند زندان. مجروح‌ها در بیمارستان تحت نظر قرار گرفتند و بعد از بهبودی، گرفتار زندان شدند. از جمله عموی بنده؛ مش رمضان. می‌خواست جنازه‌ی پدرم را بیاورد عقب، با قنடاق تفنگ افتادند به جانش. چنان زدند که هفت هشت روزی گرفتار بیمارستان بود. بعد، بردند زندان شهربانی؛ پشت توپخانه. دو ماه زندانی بود.

مجروحینی که شناسایی نشدند، برای درمان دردهای زیادی کشیدند. بعضی‌ها مثل جعفر عرب مقصودی نتوانستند درمان کنند و به شهادت رسیدند. بعضی‌ها مثل شهدی رضا علیدوستی... بهتر است بقیه ماجرا از زبان خودش شنیده شود.

«با دوچرخه آقاعباس با هر جان‌کنندی بود، رفتیم امامزاده جعفر و خودمان را رساندیم به مطب دکتر وحید دستجردی. دکتر کمی سکوت کرد، بعد سرش را انداخت پایین و همان حرف دکتر موسوی را زد.»

- زود از این جا بروید. هر یک ساعت، یک بار مأمور می آید، بازدید. همه ی سوراخ سمبه ها را می گردند.

آقاعباس دوباره مرا سوار دوچرخه کرد. راه افتادیم. از بازار امامزاده که رد می شدیم، رسیدیم به قهوه خانه ی چهارسو. آقاعباس گفت: «لب و دهانت از تشنگی خشکی زده. پیاده ات می کنم، یک چای با هم بخوریم، بعد برویم.»

مشغول خوردن چای بودیم که یک دفعه چشمم افتاد به پشت شیشه. ژاندارم مرادی ایستاده بود، برّوبر مرا نگاه می کرد. رویم را برگرداندم تا اوضاع را عادی جلوه دهم. صدایم کرد.

- آهای! مشدی! چرا پایت را بسته ای؟ تو هم در باقرآباد تیر خوردی؟ چند نفری که مشغول چای خوردن و قلیان کشیدن بودند، صدا بلند کردند. - باقرآباد کجا بود؟ مش رضا از بالای پشت بام افتاده.

ژاندارم صدایش را بلند کرد: «نمی دانم چرا این روزها همه از پشت بام می افتند! وقتی رفتیم ژاندارمری و پانسمن پایت را باز کردیم، معلوم می شود گلوله خورده ای یا از پشت بام افتاده ای.» دستبندش را درآورد و آمد طرف من.

یکی از لوتی ها دست کرد تو جیبش. یک اسکناس درآورد. ژاندارم را بغل کرد و بوسید و اسکناس را فروکرد تو جیبش.

- چرا ژاندارمری جناب سروان؟ همین جا معلوم است. ژاندارم که معلوم بود راضی نشده، اخم هایش را کرد تو هم و گفت: «مگر به همین سادگی هاست که همین جا معلوم باشد.»

لوتی رو کرد به بقیه و با چشمک اشاره کرد، اسکناس برسانند. چند نفر اسکناس رساندند به لوتی. ژاندارم پول ها را -مچاله- فروکرد تو جیبش و اخم هایش را باز کرد.

- چون همه تان یک حرف می زنید، من حرف شما را قبول می کنم.
با این حال شاید همکاران من قبول نکنند.
اشاره کرد به من:
- زود از این جا برو.
آقاعباس دستم را گرفت و بلند کرد.
- بله جناب سروان. شما درست می فرمایید. اصلاً بی خیال چای. ما
رفتیم.»

یک لوتی به نام عباس زاغی

روستای قلعه نو کهنک ما، دوتا شهید داد. یکی پدرم؛ مسیب مهابادی و دیگری ابوالقاسم اردستانی. روستای جعفرآباد ورامین، حسن خانی. شهر ورامین؛ امیر معصومشاهی. روستای محمدآباد عرب‌ها؛ سیدمرتضی طباطبایی و جعفر عرب مقصودی.

ما همه نگران جان مش رضا بودیم. کدخدا یاسینی آدم خوبی بود. یک برادر داشت، دکتر ارتش بود. دست به دامن او شد. دکتر یاسینی گفت مش رضا را برسانید منزل ما. امن تر از همه جاست.

حالا مرد می‌خواست برای عبور دادن یک مجروح، از مانع تفتیش ژاندارم‌ها که روی پل کارخانه قند کار گذاشته بودند. همه‌ی روستا در تلاش بودند راهی پیدا کنند. چون می‌دیدند حال مش رضا روز به روز بدتر می‌شود و اگر دیر بجنبند، او را از دست خواهند داد.

خبر به گوش شاه رجب کامیون دار رسید. همان کسی که از تهران می‌آمد و بار کشاورزان را می‌برد میدان تره‌بار. خیلی زود خودش را رساند؛ اما این بار

با یک تاکسی بنز ۱۸۰. یکی از تاکسی های شاه عبدالعظیم را کرایه کرده بود. مش رضا را طوری لباس پوشاندند که معلوم نباشد مجروح است. نشاندهند داخل بنز. همسرش مش صفیه هم کنارش نشست. آمبولانس مش رضا با چاوشی خوانی کل محمد، از زیر قرآن و دود اسفند اهالی قلعه نو کهنک عبور کرد.

مش رضا می گوید: «دو سه روزی مهمان دکتر یاسینی بودم. پایم را عمل کرد. خطر رفع شد. بعد گفت باید به فکر جای جدید باشید. ممکن است منزل من زیر نظر باشد.

شاه رجب برادرخانمی لوتی داشت به نام عباس حجاریان، معروف به عباس زاغی. در ماجرای ۱۵ خرداد تهران، وقتی می بیند عده ای از معترضین تیرخورده اند و کسی نیست به دادشان برسد، لوتی گری اش گل می کند. ماشین شخصی رییس بیمارستان بازرگانان را به زور می گیرد و به عنوان آمبولانس استفاده می کند. مأمورها او را شناسایی می کنند. وقتی محاصره اش می کنند، عباس می زند چند تا از آن ها را زخم وزار می کند و می گریزد.

در قضیه ما هم وقتی شنید وضعیتم این طوری است، با این که خودش فراری و تحت تعقیب بود، باز لوتی گری اش گل کرد، گفت مش رضا را بیاورید منزل ما.

من چند روزی مهمان عباس بودم. حسابی سنگ تمام گذاشت. هم خودش و هم همسرش، تا زخم پایم خوب شد و سرپا شدم.»

روایت حماسه
روستای قلعه نو کهنک
در قیام ۱۵ خرداد ۱۳۴۴



شبی که روستا بیدار ماند

حالا برگردیم باقرآباد.

آن شب، من از وقتی خیالم راحت شد بابا مسیب برگشته عقب، با رفقا در تاریکی شب شروع کردیم به دویدن.

موقع آمدن، از جاده آمده بودیم. حالا جرأت نمی کردیم پا روی جاده بگذاریم. حتی جرأت نمی کردیم در حاشیه جاده بدویم. زدیم به دل بیابان. سختی و طول راه بیشتر شد، اما خیالمان راحت بود که ماشین های نظامی نمی توانند در بیابان تعقیبمان کنند.

مسافتی دویدیم. نفس کم آوردیم. اضطراب، دهانم را مثل چوب خشک کرده بود و سینه ام را مثل کوره آتش. ماهیچه پاهایم خشک شده بود و درد شدیدی داشت. همه جا تاریک بود و بیابان پر از پستی و بلندی. زمین می خوردیم. بلند می شدیم. زخم برمی داشتیم. خسته بودیم. می ترسیدیم. بیست و دو کیلومتر راهی را که بعد از ظهر با آرامش، همراه جمعیت طی کرده بودیم، حالا مثل لشکر شکست خورده و گریزان، با ترس و استرس برمی گشتیم.

قرار بود شب در شهرری نانی بخوریم، شاید با پنیری. حالا نیمه شب بود. چیزی نخورده بودیم. شدت گرسنگی و تشنگی بی حالمان کرده بود. با هر مشقتی بود، حوالی ساعت ۳ نیمه شب رسیدیم قلعه نو. همه با فانوس و گردسوز و چراغ بادی چشم انتظار بودند. خواب از سر همه پریده بود. آن شب، شبی نبود که کسی بخوابد. همه سرک می کشیدند، ببینند مسافرشان کی برمی گردد. همه می دانستند قیام مردم ورامین و پیشوا به خاک و خون کشیده شده. تن نیمه جانم را با شتاب سمت خانه پدرم کشاندم تا او را ببینم، در چه وضعیتی برگشته. مشهدی رضا گفته بود؛ من دیدم که پدرت برگشت. آبجی (مادرم) دم در بود. حاج بابا، مادر بزرگ مریم، بابا بزرگ؛ مشهدی محمد صادق، ننه جون بتول، دوتا داداش هایم، خواهرم، دو تا عموها، فامیل، همسایه، گل روستا... همه چشم انتظار بودند. آبجی (مادرم) با دیدن من زد تو سر خودش و شیون و گریه سر داد. - محمد حسن! پس پدرت کو؟ مادر، چرا پدرت را جا گذاشتی؟ چرا تنها برگشتی؟ - یا حسین! مادرم چه می گوید؟ مگر مشهدی رضا نگفت زودتر از من برگشته؟!

زانونه هایم سست شد. شروع کردم خودم و مادرم را دلداری دادن. اگر تا حالا نرسیده، خب دیر یا زود می رسد! چرا خودت را می زنی آبجی؟ چرا همه گریه می کنند؟

عده ای پیش از ما رسیده بودند. آن ها خبر تیر خوردن و افتادن بابا را به آبجی داده بودند. من هرچه دلداری می دادم، فایده ای نداشت. بغض داشت خفه ام می کرد. عذاب وجدان داشتم. کاش حرف مشهدی رضا را باور نمی کردم. کاش می ماندم. چرا تنها برگشتم؟ چرا پدر را جا گذاشتم؟ گریه امانم نداد.

عمو نیامد

آن شب یک غایب دیگر هم داشتیم؛ عمورمضان. همان‌که ۱۴ خرداد رفته بود میدان تره بار و باید ۱۵ خرداد برمی‌گشت، اما حالا ساعتی از ۱۶ خرداد می‌گذشت و او برنگشته بود!

نیامدن عمو مشکوک بود. همه نگرانش بودند؛ به‌ویژه آقاجون محمدصادق و ننه جون مریم. بنده‌های خدا برای دو پسرشان بی‌تابی می‌کردند. هم مسیب، هم رمضان.

هوا که روشن شد، من با این‌که شب تا صبح نخوابیده بودم، نتوانستم طاقت بیاورم. راه افتادم به طرف باقرآباد. می‌خواستم ببینم می‌توانم رد و نشانی از پدر و عمویم پیدا کنم یا نه.

حتم داشتم دیروز تمام بستنی‌هایم آب‌شده، اما دیگر دل‌ودماغی برایم نمانده بود. حتی برای سر زدن به مغازه.

همه نگران بودند. می‌گفتند نرو. یک بلایی هم سر خودت می‌آورند.

گفتم: چطور می‌توانم نروم؟ پدرم نیست شده. از عمویم خبری نیست!

نمی توانم، بنشینم تماشا کنم. باید بدانم چه بلایی بر سرشان آمده.
جاده ورامین به تهران خیلی خلوت بود، سوت و کور و دل مرده.
به سختی ماشینی گیرم آمد و خودم را رساندم باقرآباد.
در آن بیابان و گندمزاری که دیروز غلغله ی جمعیت بود، حالا پرنده هم پر
نمی زد. هوای غم نشسته بود روی باقرآباد. نفس می کشیدی، ریه هایت پر
از بغض می شد.
اطراف منگل، خون هایی زمین را کبود کرده بود.
رد پوتین ها و چرخ ماشین ها روی خاک لگدخورده و گندمزار دیده می شد.
پوکه ها را جمع کرده بودند. خبری از اشیاء به جامانده از تظاهر کننده ها
نبود.
خسته و ناامید برگشتم.

پدرت روی دست من جان داد

بگیر و ببندها شروع شد. مدام خبر می رسید

- فلانی را گرفتند. ریختند تو مغازه فلانی، دست بسته انداختند تو ماشین و بردند. کجا؟ هیچ کس خبر ندارد.
- نصفه شب ریختند تو خانه ی فلانی.
- تمام خانه های شهر را می گردند.
- روستا به روستا می آیند.
- لیست انقلابیون را تهیه کرده اند.
- هرکس را دستگیر می کنند، زیر شکنجه اعتراف می گیرند اسامی هرکسی را که می شناسد، بگویند.
- می گفتند شهدا و مجروحین ۱۵ خرداد را جمع کرده، برده اند یک جای نامعلوم.
- حرف از زنده به گور کردن مجروحین بود.
- من و عموها بیکار نشستیم. آن قدر پیگیری کردیم تا عمورمضان را در

بیمارستان فیروزآبادی شهرری پیدا کردیم. جلوی اتاقش نگهبان گذاشته بودند.

عمو حال خوبی نداشت. گریه می کرد. می گفت: «پدرت روی دست من جان داد!»

تعجب کردم. عمو! شما که در تظاهرات نبودید! چطور پدرم روی دست شما جان داد؟

گفت: «روز ۱۵ خرداد، تهران هم شلوغ بود. میدان تره بار هم شلوغ بود. کامیون را بار زدیم، راه افتادیم سمت ورامین. کسانی که از سمت ورامین می آمدند، خبر دادند در ورامین و پیشوا چه خبر شده. گفتند یک قشون نظامی رفتند برای بستن راه مردم.

وقتی رسیدیم باقرآباد، دیدیم راه بسته شده. من پیاده شدم به مردم بپیوندم. همان موقع تیراندازی شد. همان موقع چشمم افتاد به داداش مسییم که تیرخورده بود و خودش را روی زمین می کشید. دویدم بالای سرش. او را در آغوش گرفتم. دوتا تیرخورده بود. یکی به قلبش، یکی به سینه اش. هول شده بودم.

- داداش جان! چی شده...

ژاندارم ها آمدند بالای سرم. دادو بیداد راه انداختند. با قنداق تفنگ و سرنیزه افتادند به جانم. زدند و فحش دادند. به قصد کشتن می زدند. یک سرنیزه به کتفم فروکردند. یکی به سرم زدند. از شدت درد، بی هوش افتادم؛ کنار داداش. هم از من خون می رفت، هم از داداش. ژاندارم ها گفتند: این هم کارش ساخته شد. برویم.

رفتند سراغ مجروحین دیگر.

بین هوشیاری و بی هوشی، دیدم کامیون نظامی آمد جلو. دست و پای شهدا و مجروحین را می گرفتند، می انداختند داخل کامیون؛ می انداختند

روی هم. داداش مصیب را هم بردند.

وقتی به من رسیدند، دست بلند کردم. گفتم: من زنده ام.

مرا سوار ماشین دیگری کردند. آوردند این جا. هر روز مأمور می آید بالای

سرم، بازجویی ام می کند.

- به کدام سازمان وابسته ای... اسم دوستانت را بگو...

عمورمضان را بعد از هشت روز، بردند زندان شهربانی که در میدان توپخانه بود. اجازه ملاقات نمی دادند. ما هر وقت می خواستیم برای او چیزی ببریم، تحویل نگهبان می دادیم. نگهبان می گفت: «شما بروید. من خودم تحویلش می دهم.»

مدت زندان عمو دو ماه طول کشید. وقتی فهمیدند رهگذر بوده، آزادش کردند.

در آن واقعه ی ۱۵ خرداد، ۶۵ نفر از تظاهرکننده ها مجروح شدند. از روستای کهنک، عباس تاجیک تیر خورد. از روستای بوالعرض، سیدحسن طباطبایی که به نظرم پیرترین مبارز بود.

غلامرضا که در منگل افتاده بود، کمرش شکست و تا پایان عمر دولا راه می رفت.

تعداد شهدایی که شناسایی شد، ۷ نفر بودند.

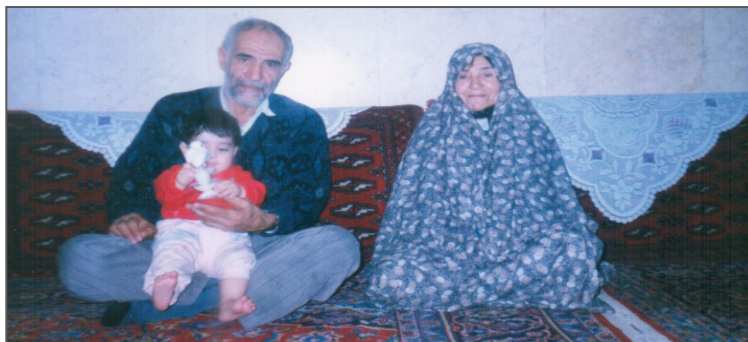
قضیه به همین جا ختم نشد. بگیر و ببندها همچنان ادامه داشت.

ترس و وحشت به دلها افتاده بود. هیچ کس نمی دانست اسمش لو رفته یا نه. اضطراب وجود همه را فراگرفته بود. انقلابیون تا مدت ها از خانه بیرون نمی آمدند. هر وقت دری کوبیده می شد، تمام اهل خانه به وحشت می افتادند.

ما تصمیم گرفتیم برای پدرم مراسم ختم بگیریم. از شیخ عباس قمی دعوت کردیم برای سخنرانی و از شیخ احمد خراسانی برای روضه خوانی. مراسم

سوم و هفتم را در مسجد روستا برپا کردیم. سروصدای بیرونی نداشت. چون در آن سال‌ها عکس و اعلامیه‌ای چاپ نمی‌شد. از طرفی مسجد بدون بلندگو بود. باین حال خبر به گوش ساواک رسید. دو نفر غریبه با ضبط‌صوت آمدند، صدای کل مراسم را ضبط کردند و با خودشان بردند.

این همه رعب و وحشت برای چه بود؟ برای یک اعتراض ساده! مرجع تقلید میلیون‌ها نفر را دستگیر کرده بودند. می‌خواستیم بگوییم چرا دستگیر کرده‌اید؟ پاسخمان گلوله بود و سر نیزه و زندان. مأمورهای شاه حتی اجازه ندادند حرفمان را بزنیم. وسط راه جاده را بستند و با گلوله خفه مان کردند. از آن کشت و کشتار بدتر، خفقان بعدش بود. هیچ‌کس آرامش نداشت. می‌گرفتند، زندان می‌انداختند، شکنجه می‌کردند و زهرچشم می‌گرفتند. یک سالی اوضاع همین‌گونه بود. اما انتقام شاه به همین جا ختم نشد؛ او نسبت به این اعتراض - که حق طبیعی مردم بود - کینه‌ی کل شهرستان ورامین را به دل گرفت. شهرستان ورامین شامل ورامین بود و قرچک و پاکدشت و پیشوا. از سال ۱۳۴۲ تا ۱۳۵۷، طی این ۱۵ سال که حکومت شاه ادامه داشت، این شهرستان از حقوق خود محروم ماند.



همسر، فرزند و نوهی شهید مسیب مهابادی

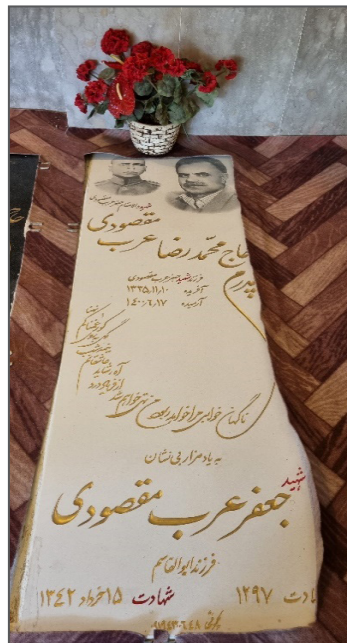


ایستاده از سمت چپ نفر اول سیدعباس طباطبایی (آقا عباس)



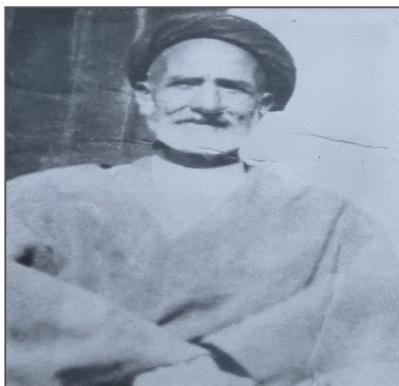
مزار شهیدان سیدمرتضی طباطبائی و جعفر عرب مقصودی در شاهزاده ابراهیم ابن احمد ابن موسی ابن جعفر. روستای محمدآباد عرب ها.

سیب مهابادی

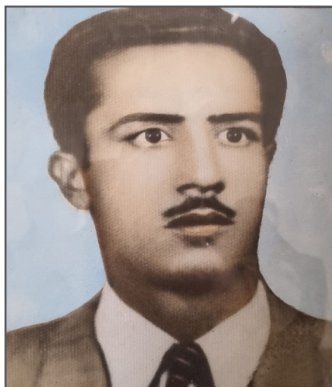


روایت حماسه
روستای قلعه نو کهک
در قیام ۱۵ خرداد ۱۳۴۲

۱۱۰



پدر شهید سیدمرتضی طباطبایی



شهید سیدمرتضی طباطبایی



سیدمصطفی طباطبایی؛ از حماسه آفرینان
۱۵ خرداد ۱۳۴۲ و برادر شهید سیدمرتضی
طباطبایی.



روستای قلعه نو کهنک، پژوهش میدانی

از راست: ۱- رحیم مخدومی ۲- محمدحسن خمسه ۳- جعفر کچویی (نویسنده)

۴- محمدتقی علیدوستی



عکس مشخص شده؛ محمدصادق مهابادی، پدر شهید مسیب مهابادی است



روایت حماسه
روستای قلعه نو کهک
در قیام ۱۵ خرداد ۱۳۴۲

این جا عمارت کدخداست. روزی اشرافی‌ترین بنای روستا بوده، حالا مخروبه‌ترین بنای روستاست. آن روز که مردهای زحمتکش روستا، باذوق و شوق جلوی این عمارت عکس می‌انداختند (عکس بالا) نمی‌دانستند یک روز نام خان‌ها و کدخداها فراموش خواهد شد و نام مسیب‌ها و ابوالقاسم‌ها جاودانه خواهد ماند.



منزل مشهدی رضا علی دوستی.
محمدتقی ۱۰ ساله اکنون در ۶۹ سالگی،
خبر دستگیری روح الله خمینی را روایت می کند.

